

مهاجر

امیر حسین نصیری



amir hosein nasiri
1400-2021

+18
violence

"دالالہ"

نوشتہ

امیر حسین نصیری



warning:
this book contains disturbing and
violent concepts

تذکار!

این کتاب شامل مفاهیم تلخه اور وحشتن مینالند

+18

سال ۱۴۰۰

ایمیل نویسندہ"

kathoven6@gmail.com

پیج اینیستا

@kathoven1

شخصیت های رمان:



محمد



اقدس



فرشته



شهربانو



سمیرا

زن با قدم های استوار روی ناهمواری های روستا قدم برمیداشت و از شیب کوچه بالا میرفت روستای کوچک فیزون درست در سینه ی یک تپه ی خاک رسی بنا شده بود و قدمت آن نیز به بیش از چند صد سال میرسید.

انتهای چادر سیاه زن روی خاک سرخ کف کوچه کشیده میشد و به رنگ خاک سرخ روستا در میآمد. قد متوسطی داشت و لبخند تلخی به لب داشت غم عمیق و خاصی هم در چشمانش دیده میشد.

چیزی به ظهر نمانده بود و بزودی خورشید عمود میتابید. گرما غیر قابل تحمل بود. وقتی از شیب کوچه بالا رفت چند قدم جلوتر از خودش به زنی برخورد که چادر مشکی به خود پیچیده بود و نگاهش میکرد. زنی که روبه روی خودش میدید لباس سرخ سنتی با یک نقاب مخصوص اهالی اینجا به چهره داشت. پوست تیره ای داشت که در اثر نور کاشنده و به شدت گرم اینجا ایجاد شده بود.

اگرچه نمیشد کاملاً چهره ی آن زن را دید ولی میشد تنفر را از آن دو تخم چشمش پشت نقابش تشخیص داد. حتی لبانش هم اینرا میگفتند. گویی زن به تکه ای کثافت نگاه میکرد که چنین چهره عبوس کرده بود.

تاب نیاورد و وارد خانه اش شد و در را پشت سرش کوبید. لبخند تلخ زن رهگذر شدت گرفت ولی با این وجود میخواست مسیر را ادامه دهد.

چند ده متر بالاتر چیزی نمانده بود به قلعه تپه، یک مسجد گلی خشتی ساخته شده بود. زنی به مسجد رسید و سریع وارد آن شد. حتی کفش هایش را در نیاورده بود و با عجله قدم برمیداشت.

به اخوند پیر و نحیف که رسید کنار او خم شد و در گوش او چیزی گفت. اخوند به اخمی که در صورت داشت قوت بخشید و برخاست و سپس با سرعت از مسجد بیرون زد. ابای بزرگ به تنش زار میزد و او را شبیه بادیه نشین های عربستان کرده بود.

اخواند از مسجد بیرون زد. خطری که احساس کرده بود حتی از حیثیت و ابروی خودش هم مهم تر بود. پس بدون توجه به کفش هایش برای جلوگیری از خطر از روی خشت نرم جلوی مسجد عبور کرد و کمی دور تر از مسجد روی خاک گرم ایستاد و به مسیر نگاه کرد. زن چادری را دید که از شیب تپه بالا میآمد تا به مسجد برسد.

اخواند چشمانش را بست و چند ایه زیر لب زمزمه کرد. میتوانست صدای قدم های شیطان را بشنود. میتوانست حضور او را حس کند. میتوانست نزدیک شدن شیطان را تشخیص دهد و این احساس با نزدیک تر شدن آن زن به مسجد قوت میگرفت.

مردان دیگر هم از مسجد بیرون زدند و زنان هم پشت سر آنان دسته شدند خطری که متوجه آن شده بودند همه را ترسانده بود. همه ی آنها حضور شیطان را حس کرده بودند.

زن چادر به سر به اندازه ی کافی به مسجد نزدیک شد و جمعیت جلوی مسجد را دید. اخوند فریاد زد "این مکر جدید شیطان رجیمه"

زن چادری در جا خشکش زده بود. اگرچه جمعیت را از همان پایین تپه دیده بود و حس بدی نسبت به آنها داشت ولی حالا حس آنها را فهمیده بود. حتی آن لبخند تلخ را هم روی لبانش نداشت. پاهایش از ترس و استرس لرزش خفیف و نادیدنی داشتند.

با این وجود چند قدم دیگر برداشت و ناگهان سنگی نسبتاً بزرگ جلوی پایش به زمین خورد و از کنار پایش به پایین تپه قلند. زن دوباره سرش را بلند کرد.

اخواند فریاد زد "این مکان تقدس داره شیطان! از ورود به این مکان مقدس شرم کن!"

زن اینبار ایستاد چشمانش پر از اشک شده بودند همه ی مردان و زنان خم شدند و سنگی برداشتند و به سمت او پرتاب کردند.

سنگی به سر زن خورد و زن روی زمین خاکی زانو زد و دستش را روی سرش گذاشت سرش گود شده بود.

انگار جمجمه اش شکسته بود. با دستان لرزان ریزش خون را از سرش لمس کرد. خون از میان انگشتانش به روی خاک میریخت و کف میکرد.

اخواند بار دیگر فریاد زد "شیطان از اینجا برو... از اینجا برو برده ی شیطان! اینجا تقدس داره..."

زن چادر از سر برداشت مردان از او چشم برداشتند. اخوند ایه ای دیگر زیر لب زمزمه کرد فکر میکرد این نیز از مکر های دیگر شیطان باشد.

زن دستش را روی سرش گذارته بود. جمجمه اش شکسته بود خونریزی شدیدی داشت. به نظرش میرسید که زیاد زنده نمی ماند.

همه ی مردان زنان بعد اخوند وارد مسجد شدند و شیطان را به حال خود رها کردند. که گریه اش گرفته بود. به مسجد نگاه کرد. از خشم دندان به دندان سایید که ناگهان رعد و برق مهیبی به مسجد برخورد کرد و مسجد فرو ریخت.

صدای مهیب رعد حتی فاحشه را هم از جا پراند. مسجد فرو ریخته بود و صدای ناله ای خفه از زیر اواران به گوش میرسید. فاحشه آرام برخاست و به سمت مسجد رفت موهای خون الودش اویزان مانده بود و موهای خشکش هم با باد میرقصیدند.

به مسجد که رسید میتوانست چهره ی اخوند را از روزنه ای که میان چند دیوار گلی نیمه ویران ببیند. انگار نمیتوانست نفس بکشد. چهره اش بنفش شده بود و رگ های گردنش هم باد کرده بودند. خون چشمانش را گرفته بودند.

زن با تعجب به اخوند نگاه کرد. اگرچه لبان اخوند از کمک خواستن امتناع میوریزدند ولی چشمانش کمک را فریاد میزدند.

زن فریادی از روی خشم کشید و ناگهان باقی مانده ی اوار روی اخوند ریخت و حتی ان چهره ی روبه مرگ هم دیده نمیشد. دیگر ان چشمان هم دیده نمیشدند که با سکوت فریاد بزنند.

زن همچنان خونریزی داشت و احساس درد خاصی را گوشه ی سرش داشت.

شیطان کدام سمت قضیه بود؟ کار درست کدام بود؟ ان روز فاحشه قصد توبه کرده بود ولی حالا از مریدان شیطان شده بود اخوند و خداباوریان نیز برای عبادت خدای خویش آمده بودند ولی ناخواسته به عبادت شیطان پرداخته بودند.

هیچ کس شیطان واقعی را ندید. او شاید کنار مسجد ایستاده بود و لبخند میزد ولی حالا رفته بود. چون کارها انجام شده بود. همه چیز تمام شده بود.

همه چیز تمام شده بود.

- "وقتی کسی قصد توبه کرد باید باهش به ملائمت برخورد کرد. ما خدا نیستیم که بگیریم ایا کسی بخشیده میشه یا نه... ما فقط مامور انجام کار های خداییم. کسی که برای توبه به در خانه ی خدا مراجعه کرده جایز نیست دربان ردش کنه... صاحب خانه باید تصمیم بگیره ما هم فقط دربان خانه ی خداییم... جایز نیست با این ذهن کوچک قضاوت کنیم و حکم بدیم چون قاضی فقط خداست... تا جلسه ی بعدی اسلام علیکم و رحمت الله و برکاته"

زنان که جلوی خانم نجفی جمع شده بودند با صلواتی بلند شدند و اتاق گلی را ترک کردند. یکی از زنان به خانم نجفی نزدیک شد و در گوش او چیزی گفت. چهره ی سبزه ی خانم نجفی کمی به غم و اندوه الوده شد.

سپس از زنی که چنین حرفی را به او زده بود پرسید "مطمعنی؟" و ان زن با سر جواب مثبت داد. نگرانی بیش از پیش در وجود خانم نجفی نفوذ کرد. بلند شد و چادرش را سرش کرد و با همان زن از خانه بیرون زدند. تمام مسیر خانه تا کلانتری را خانم نجفی غرق افکار منفی بود. وقتی هم به کلانتری رسید حضور ذهن چندانی نداشت.

پسر خانم نجفی "محمد" به خاطر خرید و فروش بشقاب ماهواره دستگیر شده بود و مایه ی تاسف زن متدینی چون او بود. تناقضی که بین شخصیت مادر و فرزند وجود داشت به گاهه سوژه ی خوبی برای گفت و گوی دیگر افراد شهر بود. میگفتند خودش مخالف ماهواره است و پسرش بشقاب ماهواره میفروشد.

ولی طی این چند ماه خانم نجفی انقدر برای خودش اعتبار جذب کرده بود که اگر محمد هر غلطی مرتکب میشد دامن مادرش را لکه دار نمیکرد میگفتند پسر نوح با بدان بنشست.

میگفتند پسرش از راه راست جدا شده است ولی هیچ وقت نمیگفتند شاید خانم نجفی در تربیت فرزندش کم کاری کرده باشد.

قضیه ای که چند ماه گذشته به وقوع پیوست و موجب شهرت یکباره ی خانم نجفی شد جنگیری در یکی از روستا های اطراف استان فارس بود. ظاهرا مادر یک خانواده ناخواسته با طایفه ای از جنیان در افتاده بود دیگر کسی به حالش امیدی نداشت ولی خانم نجفی توانست جن را از بدن مادر براند.

اخبار و داستان های درست و غلطی که از جن گیری خانم نجفی دهان به دهان میان زنان میچرخید در شهرت او کمک شایانی کرد. به یکباره افراد زیادی برای ثبت نام کلاس های تفسیر قران او به خانه اش مراجعه کردند و وضعیت مالی آنها کمی بهتر شد ولی محمد پسر خانم نجفی میگفت دوست ندارد از این راه امرار معاش کند.

میگفت دین برای سرکیسه کردن مردم ساده اختراع شده است تا بزرگان دین جیب مردم را بچاپند و بروند. خانم نجفی هم تلاش زیادی کرده بود تا او را به راه راست هدایت کند ولی هربار با مصداق "کسی را که که خودش را به خواب زده نمیتوان بیدار کرد" روبه رو میشد. یعنی به این مصداق ایمان میاورد.

انروز هم درون کلانتری جناب سرهنگ چند پند و اندرز به محمد داد تا شاید در ارشادش نقشی هرچند کوچک داشته باشد. او گفت که نمیتواند اختلاف عقیدتی او را با مادرش درک کند و بهتر است حتی اگر نمیتواند با مادرش مدارا کند به فکر شغلی حلال و قانونی برای چرخاندن خودش باشد نه فروش لوازم ماهواره.

برای خانم نجفی هم چیزی جز چند عذرخواهی نماند فقط میگفت که سعی میکند با پسرش ارتباط بگیرد و حداقل حرفش را بشنود.

در راه بازگشت به خانه خانم نجفی به پسرش محمد نگاه میکرد که چطور اخم کرده بود و به بیرون خیره شده بود.

خانم نجفی مکئی کرد و گفت "کمر بندت رو ببند"

محمد هیچ عکس العملی نشان نداد. خانم نجفی ماشین را کنار زد و خم شد و کمر بند محمد را خودش بست.

- "بعضی چیزا مثل کمر بند میمونه اگر چه راحتیت رو ازت میگیره ولی جونت رو از خطر حفظ میکنه"

- "میشه دیگه از این حرفا نزنی؟"

خانم نجفی به محمد نگاه کرد که چطور چهره عبوس کرده بود و به مادرش نگاه میکرد "منظورت از این حرفا چیه؟"

محمد مکئی کرد و گفت "این حرفا دیگه... همین حرفای کلیشه ای مسخره... بسه مامان کی میخوای ولم کنی قبلا هم بهت گفتم نمیخوام شبیه تو باشم نمیخوام"

"ولت کردم که این شدی دیگه"

"حالا ولم کردی اینطوری زندانی ام ببین بگیری چی میشه... میندازی منو توی قفس اره؟"

خانم نجفی مکئی کرد و گفت "اگه این برات مفید باشه هم انجامش میدم"

محمد نفس عمیقی کشید و گفت "همین الانشم توی زندانم مامان... من باهات فرق دارم نمیخوام مثل تو باشم... الان علم پیشرفت کرده مفاهیم دینی چیزی فراتر از یه سری مفهوم تخیلی نیست"

"دیگه داری زیاده روی میکنی محمد! فکر نمیکردم اینقدر بی اعتقاد شده باشی"

"اره من بی اعتقاد شدم... توهم همینطور تو هم اعتقادی به حرفایی که میزنی نداری... میدونم ولی چون خورد و خوراکی از این راه در میاد ترجیح میدی طوری وانمود کنی انگار واقعی ان"

مهستی مکئی کرد و گفت "من در هر شرایط پایبند حقیقتم فکر میکنی پولم از هر طرف دربیاد به اونطرف سوق دارم؟"

"مگه غیر اینه؟"

مهستی اه بلندی کشید و سعی کرد منشا این اختلاف عتیده را شناسایی کند. اینکه از کی اینقدر از پسرش فاصله گرفت و از کی شیطان درون پسرش زمینه چینی کرد.

"خودت میخوای به چیزی که بهت پول میرسونه اعتقاد داشته باشی ولی این همیشه درست نیست فکر نکن منم مثل تو فکر میکنم"

به نظر میرسید محمد حرف دیگری نزنند ولی گفت "ببین مامان! گفتمی به حرفام گوش میدی منم میخوام اینا رو بهت بگم... اینکه منو بکنی توی قفس و سعی کنی ازم چیزی رو بسازی که خودت دوست داری باید بگم منو اذیت میکنه... نه تنها اذیت میکنه بلکه نابودم هم میکنه پس اگه واقعا خیر خواه منی اجازه بده خودم باشم... خود واقعیم آرش یه کار پیدا کرده برام توی یه شرکت بازاریابی... قانونی و شرعی تو خیالت راحت باشه"

مهستی ولی همچنان نگران بود. نگران حال پسرش... او چیزی که میخواست نشده بود و زمین تا آسمان با پدرش فرق داشت. البته هنوز هم وجه مشترکی با پدرش داشت. کنکاوری پدرش را داشت ولی شاید همین کنجکاوی باعث شده بود تا بی اعتقاد شود. پدر محمد سال ها پیش در جبهه جانباز شده بود و چند سال پیش هم به خاطر درصد بالای جراثت شهید شد.

ولی پسرش داشت راه اشتباهی را برای موفقیت میپیمود... او مسیر سعادت را گم کرده بود. مسیری که محمد انرا یک خرافه میپنداشت. اخلاقیات را زیر سوال میبرد و مادر باید تلاش میکرد بعد از این کاری نکند.

باید نمیگذاشت پسرش بیش از این درون سیاهی و تاریکی فرو رود. باید از این به بعد مراقب پسرش میبود. باید همین کار را میکرد.

باید سعی میکرد دوباره خودش را درون قلب پسرش جا دهد. باید با محبت سربه راهش میکرد. نباید او را زندانی میکرد. باید او را رام میکرد.

رام کردن زمین تا آسمان با زندانی کردن و مجبور کردن فرق داشت.

بعد از اینکه به خانه رسیدند محمد هیچ حرفی نزد. مهستی هم چیزی به پسرش نگفت. ولی قصد داشت تدریجی تربیت را آغاز کند. ولی حالا مطمئن شده بود تربیت بچه مثل رشد یک نخود سبز نبود که به حال خودش رها کنیو بیایی و ببینی که رسیده است یا نه... حتی کشت نخود سبز هم به این آسانی نبود و نیاز به حمایت و مراقبت داشت.

انشب وقایع روزش را مرور کرد. همیشه همین کار را میکرد. هر شب... کارهایش را مرور میکرد تا بفهمد چه کارهایی انجام داده است کدام درست است و کدام غلط. این از کارهای هر شبش بود و ان شب هم به مرور کارهایش پرداخت. ولی اتفاقات بد و ناخوشایند را بیشتر از اتفاقات خوب یافت.

در آخر هم دعایی بلند خواند و سپس توکل به خدا کرد و خوابید.

فردا صبح قبل از اینکه خورشید طلوع کند خانم نجفی برای اقامه ی نماز صبح از خواب بیدار شد و پس از آن دعای بلند دیگری خواند. با تمام وجود به فکر پسرش بود و برای عاقبت بخیری او دعا میکرد.

بعد از طلوع آفتاب هم به محل کار در پایگاه بسیج رفت. هر روز همین کار را میکرد. او رییس پایگاه بسیج بود و این اواخر یک سری نامه ها از روستایی دور افتاده به دفتر آنها ارسال شده بود.

از قرار معلوم چند نفر از اهالی روستا وجود نیروی شیطانی و سیاه را در روستای فیزون گزارش کرده بودند ولی به خاطر گذشته ی شوم و ترسناک آن روستا هیچ یک از بسیجیان حاضر به سفر به آن منطقه نشده بود.

خانم نجفی که به پایگاه رسید اول خانم خداوردی با او صحبت کرد و تمام گزارشات را به او داد. او گفت "ظاهرا یکی از خویشان ساکنین اون روستا بعد از مدت بسیار طولانی به روستا برگشته بودن تا حال و احوال خویشانسون رو بپرسن ولی متوجه رفتار غیر عادی اهالی روستا شدن... اونا توی گزارش نامه گفتن که در یک شب پنج دختر دچار جنون شدن و حالا هم حالشون خوب نیست علاوه بر اینا نامه ای از شهرداری منطقه دریافت کردیم برای روز قدس انگار باید اینجا مراسم بگیریم"

خانم نجفی وارد اتاق شد و پشت میز نشست و خانم خداوردی پشت مبل.

خانم نجفی مکثی کرد و گفت "از فیزون بهم بگو چرا کسی حاضر نشده برای کمک به اونجا بره؟"

خانم خداوردی به در باز اتاق نگاه کرد سپس به چهره ی کنجکاو دختران جوان بسیجی نگاه کرد بلند شد و در را بست و به خانم نجفی نزدیک شد و گفت "چون مردم حرف های عجیبی درباره ی اونجا میگن"

"چه حرف های عجیبی؟"

خانم خداوردی گویا نمیخواست ادامه دهد ولی انتظار چنین پرسشی را هم از خانم نجفی نداشت ولی با این وجود پاسخ داد "میگن اون روستا نفرین شدست. کافیه به چهره ی اهالی اون روستا نگاه کنین تا اینو بفهمین... ادم های فیزون دیگه ادم های معمولی نیستن... ما به وزارت هم نامه فرستادیم ولی اونا فقط بچونندن و جواب قانع کننده ای به ما ندادن فقط گفتن نباید به اونجا بریم"

خانم نجفی اخمی کرد و گفت "کسی میخواد بره اونجا یا نه؟"

خانم خداوردی هم به کف سر امیکی اتاق خریه شد و گفت "نه"

"پس خودم میرم"

خداوردی سرش را به یکباره بلند کرد و گفت "چی؟ دیوونه شدین خانم؟ میگم که حرفای عجیبی از اونجا میزنن جن زدگی پنج تا دختر در یک روز خیلی غیرطبیعیه ممکنه واقعا خود اهریمن اونجا باشه"

"این چیزا عجیب نیست جن زده شدن پنج نفر تو یه روز غیرممکن نیست ولی اونجا پنج تا دختر به کمک ما نیاز دارن اونوقت شما تا الان معطل کردین فقط به خاطر شنیدن یه سری داستان ترسناک؟ از بهترین پایگاه استان همچین انتظاری نمیره... ما باید الگو باشیم برای بقیه"

برای خانم خداوردی چیزی جز شرمندگی نمانده بود. ولی..."

"ولی نداره خانم خداوردی! کار ما خدمت به خلقه... آگه ما به این خرافات اعتقاد داشته باشیم دیگه وای به حال بقیه"

"آگه شما میرین من هم باهاتون میام پس"

"نمیخوام از سر اجبار همراهیم کنی... من تورو قضاوت نمیکنم آگه با دل خودت نیای نیاز نیست بیای"

"با دل خودم اینکار میکنم... میخوام همراهتون باشم"

نجفی با سر تالیید کرد و گفت:

"بعد از ظهر راه میفتیم تا شب میرسیم اونجا... همه چیز رو آماده کنید"

"چشم"

**

محمد از تاکسی پیاده شد و به دختری که آنسوی خیابان ایستاده بود نگاه کرد. دختر هم وقتی او را دید دستش را بالا آورد و برای محمد تکانش داد. محمد هم دستش را بالا برد و از خیابان رد شد و به دختر رسید.

- "کجا بودی محمد جان؟! من اشتباه کردم دوستانم دعوت کردم؟ گفتم محمد خوش قوله"

- "خب ببخشید ترافیک بود دیگه... خب حالا دوستان کجان؟"

سمیرا به داخل کافه اشاره کرد و گفت "اونا داخلن" محمد و سمیرا وارد کافه شدند کافه کم نور بود و دود قلیان روی هوا معلق مانده بود. مردان روی میزها نشسته بودند و میگفتند و میخندیدند. بسیاری از آنها چهره های غلط اندازی داشتند.

محمد مکئی کرد و گفت "اینجا کجاست دعوتمون کردی؟"

- "چه اشکالی داره؟"

محمد بازوی سمیرا را گرفت و او را نگه داشت و گفت "سر تا پا اشکاله"

سمیرا به چشمان محمد نگاه کرد و گفت "دیر اومدی میخوای گیر بدی بهم؟"

محمد اخم کرد و گفت "دیر اومدن من ربطی به این بحث نداره بحث من اینه که اینجا چیکار میکنی؟! اینجا جای دختر نیست"

سمیرا دستش را از چنگ محمد بیرون کشید و گفت "دوستانم منتظرن... خوشتر نیامد میتونی بری به دوستانم میگم نیومد اصلا میگم کار داشت" محمد کنار سمیرا حرکت کرد و سر میزی که رزرو کرده بودند رفتند. دوستان سمیرا دو قلیان سفارش داده بودند و انرا دود میکردند.

- "به سلام گل پسر"

یکی از دختران دست دراز کرد. محمد به دست دختر نگاه کرد و مکئی کرد. سمیرا ضربه ای به پهلوئی محمد زد و محمد دست داد.

دختر بعد اینکه دست محمد را فشرد و به دوستش نگاه کرد و گفت "دیدی؟ من برم پنجاه بیفت بیاد"

سمیرا و محمد نشستند و سمیرا پرسید "چی شده؟"

دختر به سمیرا گفت "با حانیه شرط بسته بودم محمد باهام دست میده اخه حانیه فکر میکرد محمد به بچه مثبته"

محمد به فرش روی میز خیره شد و با خودش به طرز تلفظ نامش توسط آن دختر فکر کرد. لافاقل یک اقا کنار نام محمد نمیگذاشت. اول بسم الله چنان او را محمد صدا میزد انگار چند سال همدیگر را میشناختند.

سمیرا لبخند زد و گفت "محمد با مامانش فرق میکنه"

از آن سو حانیه گفت "یا خدا چطور میخوای با همچین مادر شوهری بسازی سمیرا؟! ... نمیزاره نفس بکشی برا نماز صبحم بیدارت میکنه"

- "نه بابا مامان جان مهربونن اگرم نساختیم ترجیهمون دوری و دوستیه یه خونه میگیریم کمتر رفت و آمد میکنیم"

افکاری که درون سر محمد بعد از شنیدن این حرفها میچرخید چیزی شبیه به بدبینی و پشیمانی بود. شاید تازه داشت تفاوت های خودش را با سمیرا را حس میکرد.

ولی با این وجود حس عشقش به سمیرا قدرتمندتر از حس پشیمانی اش بود.

دختری که با محمد دست داده بود و ارمیتا نام داشت گفت "محمد جان... چرا چنتا از دوستانو نیوردی مارو هم از تنهایی دربیاری؟"

محمد مکئی کرد و گفت "اونا دستشون خالی نبود..."

- "کوم پسر برای دختر بازی دستش پره؟ بگو اصلا دعوتشون نکردی"

- "به نظر نمیاد شما تنها باشین... به نظر میاد از اون دخترایی که دورش پره و سرشون شلوغ"

ارمیتا لبخند تلخی زد و مکئی کرد انگار این حرف محمد را یک تیکه تشخیص داده بود. نه سرم شلوغ نیست اتفاقا دور و برم خیلی خلوته... مردم از بی پسری"

ناگهان گوشی محمد زنگ خورد و محمد گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. سمیرا از آن سمت پرسید "کیه؟" و محمد پاسخ داد "مامانه... الان برمیگردم"

و سپس بلند شد و کفش هایش را پوشید و گوشی به دست از میان دود ها به دنبال در خروج گشت. نیمه راه رسیدن به در بود که پایش به پای یکی از مردان برخورد کرد و از همان مرد فحشی رکیک شنید.

سپس با خودش گفت بعد تمام شدن این دورهمی حتما باید سمیرا را از آمدن به اینجا منع کند. هرطور شده.

از کافه که بیرون زد هوای تازه را وارد ریه هایش کرد و چند سرفه ی ریز کرد و صدایش را صاف کرد و گوشی تلفن را جواب داد "الو!؟"
- "الو؟ کجایی محمد جان؟"

محمد مکثی کرد. شاید بعد از چند سال این اولین بار بود که مادرش او را محمد جان صدا میزد. درست مثل بچگی اش. درست وقتی که هنوز رابطه شان خوب بود.

- "بیرون مامان او دم کنار آرش منو آورده توی شرکت برای کار... کاری داشتی زنگ زدی؟"

- "اره راستش دارم برای انجام چنتا کار کوچیک به یه روستا میرم... امروز بعد از ظهر احتمالا چند شب بمونم اونجا... من نیستم مراقب خودت باش پسرم"

- "باشه پس... ممنون که خیر دادی مامان"

- "باشه... دوستت دارم پسرم"

محمد مکثی کوتاه کرد مادرش آن طرف منتظر بود که پسرش هم مثل خودش این جمله را بگوید ولی محمد فقط در جواب گفت: "میدونم"

مهستی که از شنیدن این حرف ناراحت شده بود مکثی کوتاه کرد و سپس گفت "خدانگهدارت"

- "خدا حافظ مامان"

محمد احساس ناخوشایندی داشت از اینکه احساس مادرش را خراب کرده بود ولی خودش هم حدس میزد مادرش صرفا برای اثر گذاری به او اینکار ها را میکرد. که در او اعتماد ایجاد کند تا مفاهیم ذهنی خودش را به محمد تحمیل کند.

محمد نه میخواست مثل مادرش در بحث اعتقاداتش افراطی عمل کند و نه مثل دوستان سمیرا انقدر ازاد باشد. به قولش ازادی به گاهه بردگی است.

اینکه سمیرا برای تقلید از چنین ادم هایی پایش به چنین جاهایی باز شده بود نگران کننده بود. محمد اگرچه موافق با ازادی بود ولی حالا احساس خطر میکرد. حتی برای جان خودش. حتی احتمال میداد سمیرا انقدر تنزل پیدا کند که دیگر چیزی نباشد که محمد میخواهد و او را عاشقانه دوست دارد.

محمد پس از چند لحظه فکر کردن جلوی در کافه وارد آن شد.

انطرف خانم نجفی که گوشی را که قطع کرد درون ماشین خودش نشسته بود و به این فکر میکرد که پسرش اوایل با اینچیزها غریبه است و باید کمی در گفتن چنین جملاتی استمرار بورزد تا پسرش به شنیدن آنها عادت کند. فقط امیدوار بود که بتواند دوباره کنار پسرش محبوب باشد و حرف هایش نزد او اثری داشته باشند. برای او برنامه ها ریخته بود.

خانم خداوردی وارد ماشین شد و روی صندلی شاگرد نشست و کمر بندش را بست. سپس بعد از مکثی به خانم نجفی گفت "امیدوارم بتونیم اشتباهمون رو جبران کنیم و دیر نکرده باشیم"

- "منم امیدوارم... بسم الله الرحمن رحیم" و سپس ترمز دستی را پایین کشید و ماشین راه افتاد. روستای فیزون در قسمت شمالی استان فارس واقع شده بود و تا مرکز آن که محل سکونت خانم نجفی بود حدودا پنج ساعت یا بیشتر فاصله داشت. مسیر گرم و باریکی داشت و با استناد به گفته ها روستای فیزون یک جامعه ی کوچک بدوی بود. به دور از هر گونه تمدنی.

خانم نجفی هم داستان های هرچند دست و پا شکسته و ناقص از آن روستا شنیده بود ولی با این وجود میخواست از نزدیک آنجا را بررسی کند.

در طول مسیر خانم خداوردی اطلاعاتی از روستای فیزون به خانم نجفی داد اینکه در گذشته در این روستا چه اتفاقی افتاده بوده و حالا چه نوع طرز فکری بین مردمان این روستا حاکم است.

به گفته ی خانم خداوردی "اونجا به روستای دور افتاده و عقب موندست سال ها پیش اوایل انقلاب ظاهرا یکی از رفاصه های معروف شهر به اونجا نقل مکان میکنه ظاهرا زن قصد توبه داشته به روزم که داشته میرفته مسجد توسط اهل دین طرد میشه و مسجد فرو میریزه...میگن نفرین اون زن همچنان به روستا حاکمه...پنج دختر در یک روز جن زده شدن این عادی نیست"

- "شیطان هرچی هم باشه باز دستگیر قدرت مطلق خداست. هرچه قدر هم که قدرتمند باشه"

- "میدونم ولی انگار این یکی فرق میکنه"

خانم نجفی برای لحظه ای جاده چشم برداشت و به چهره ی وحشت زده ی خانم خداوردی نگاه کرد و سپس سریع به جاده نگاه کرد "چه فرقی داره؟"

- "چرا اینهمه مدت این روستا نفرین شده مونده؟بنی کسی نبوده برای کمک برایشون بره؟یا هم رفتن و هیچ کاری از دستشون بر نیومده طبق یافته ها سال های اول انقلاب اونجا به یه جاذبه ی توریستی ترسناک تبدیل شده بوده ولی وقتی متوجه گم شدت چنتا از توریستا میشن ورود توریست به اون منطقه رو ممنوع اعلام میکنن...حتی اسمش رو هم از نقشه ها برمیدارن هیچ کدام از جنگیران قدر اون موقع نتونستن روستا رو از این نفرین نجات بدن"

- "اگه به قدرت خدا شک کنی رحمت شامل حالت نمیشه...شاید همشون شک کردن و نتونستن کاری انجام بدن.گاهی شیطان چنان خودش رو نشون میده که بنده فکر میکنه شیطان حتی از خدا هم قدرتمند تره و سیاهی هم هیچ وقت پایانی نداره ولی عمیق ترین سیاهی ها هم با نور کم فروغ شمعی محو میشن...ذات سیاهی اینه عمیق ولی شکننده و زیون"

خانم خداوردی از گفتن چیزی بیشتر امتناع کرد.به جاده خیره شد و انگار چیزی را به خاطر آورد.ارام سرش را چرخاند و نیم رخ خانم نجفی را نگاه کرد و گفت "چه خبر از اقا محمد؟"

خانم نجفی مکثی کرد و گفت "حالش خوبه"

- "عاطفه میگه درسو تموم کنم امادگی خاستگاری رو دارم"

خانم نجفی نیم نگاهی به خانم خداوردی کرد و سپس با حالتی خاص له ایینه ی بغل نگاه کرد گویی میخواست از نگاه کردن به خانم خداوردی طفره برود.چیزی نگفت.

همه چیز انطور که باید پیش نرفته بود.مهستی{خانم نجفی} با فاطمه قرار گذاشته بودند که میخواهد عاطفه را برای پسرش محمد خاستگاری کند ولی حالا مهستی فهمیده بود با پسرش فاصله ی زیادی دارد و پسرش هنوز شرایط ازدواج را ندارد.

بعد از دو ساعت رانندگی مهستی ماشین را کنار یک دکه ی خرت و پرت فروشی بین راهی کنار زد.از ماشین پیاده شدند.گرمای کشنده ای حس میشد و مسلما چنین گرمایی هم در فیزون حاکم بود.

خانم نجفی کنار ماشین ایستاد و خداوردی به دکه نزدیک شد تا مایحتاج خودش را برای چند ساعت آینده بخرد.جای خشک و بیسکوبیت و یک روزنامه گرفت.

سپس از فروشنده پرسید "مسیر فیزون از اینطرفت میره؟"

مرد سرش را بلند کرد و مکثی طولانی کرد و سپس گفت "میرین اونجا؟"

- "اره میخوایم بریم اونجا میخوام مطمئن شم مسیرو درست میریم"

- "از من به شما نصیحت خانم...هر کسی رفته اونجا سالم برنگشته...شما برا چی میرین اونجا؟"

خانم خداوردی که حالا ترسی نسبی را درون خودش حس میکرد گفت "برای کمک به مردم اونجا"

مرد نیشخند مصنوعی زد و گفت "کمک؟حتی خود خدا هم نمیتونه به اونا کمک کنه خانم... راه فیزون از اینوره ولی وجدانم اجازه نمیده این حرفا رو بهتون نزنم بهترین کمکی که میتونید بکنید به خودتونه...که ماشین رو سر و ته کنید و برگردین به همون جایی که اومدین همون جایی که توش زندگی معمولی خودتون رو سپری میکردین"

خانم خداوردی تشکر کرد و از دکه دور شد بیشتر از این نمیتوانست حرف های ترسناک دکه دار را بشنود. به سمت خانم نجفی رفت ولی همچنان داشت به حرف های آن مرد فکر میکرد. حالا وجه بزرگی از درونش را پشیمانی تشکیل داده بود اینکه کاش هرگز با خانم نجفی به اینجا نمیآمد.

اب دهانش را قورت داد و به مهستی رسید ولی چیزی نگفت. نتوانست چیزی بگوید. مطمئن بود مهستی درباره ی کفر و ایمان میگفت و اینکه اگر ذره ای بی ایمانی میکرد وجودش اکنده از شیطان میشد. هر بی ایمانی دریچه ای بود برای ورود شیطان به درون انسان. فقط باید به قدرت خدا ایمان میداشت.

حرف های مهستی را نگفته شنیده بود. بعد از چند دقیقه استراحت آنها دوباره راه افتادند. چیزی به غروب خورشید نمانده بود و آنها شبانه به فیزون میرسیدند.

ولی در طول مسیر هیچ تابلویی ندیدند که آنها را به فیزون راهنمایی کند. شاید حتی دولت هم نمیخواست ورود کسی به این روستا حتی شانس هم رخ دهد.

خذف کردن نام فیزون از نقشه هم شاید برای همین بود. چرا باید کسی به فیزون میرفت؟ به خاطر جاذبه های توریستی... ظاهر ا یکی از قلعه های کهن یهودیان نیمه ویران در آن روستا واقع شده بود.

خیلی زود غروب شد و سریع هم نور نارنجی رنگ غروب از آسمان دست کشید آسمان تیره و تیره تر شد ولی هنوز آنان به فیزون نرسیده بودند. جاده خاکی شده بود و هیچ منبع نوری جز لامپ های جلویی آن نبود.

مهستی هم حالا احساس خفیی از ترس را تجربه میکرد ولی میخواست هر طور شده انرا خفه کند. به نظرش این ترس هم یعنی کفر به خدا. یعنی ایمان نداشتن به قدرت خدا. ولی فاطمه خداوردی پر بود از ترس و وحشت و حس بدی که وجودش را گرفته بود.

تقریباً تمام وجودش را پاهایش به طور خفیی میلرزیدند دلش میریخت و جمع میشد و دندان هایش به گاهه به هم میخورد و افکارش اسیر هیولایی بود که از همین حالا ساخته شده بود.

ماشین به آرامی روی جاده ی خاکی حرکت میکرد و میشد بستر زمین سیاه را در پس زمینه ی ابی نفتی آسمان شب تشخیص داد.

- "میدونی مردم درباره ی فیزون چی میگن؟"

مهستی به چهره ی فاطمه نگاه کرد فاطمه بدون مقدمه حرفی زده بود انهم بعد چند دقیقه سکوت طولانی.

- "میدونم گفتی"

- "از اون میدونی؟"

مهستی دوباره به چهره ی فاطمه نگاه کرد ولی اینبار چیزی جز وحشت در چهره ی او ندید "اون؟"

- "دالاله"

چراغ های ماشین روشن و خاموش شد و ناگهان سرعت ماشین کم شد. حتی چراغ های سرعت سنج هم روشن و خاموش میشد. سپس بعد از چند لحظه ماشین به طور کامل توقف کرد و ایستاد.

فاطمه با حالتی شبیه به اسرار و التماس گفت "بیا برگردیم مهستی!... من میدونم این راه چیزی جز مرگ برامون نداره... اون خیلی قدرتمنده"

مهستی که از ایستادن یکباره ی ماشین متعجب شده بود با مشت به فرمان کوبید و گفت "لعنتی"

- "باید برگردیم... اون از همه ی ما قدرتمند تره... چرا نمیخوای بپذیری همین الانشم داره بهمون هشدار میده که به قلمروش وارد نشیم"

مهستی به چشمان فاطمه نگاه کرد و بعد از مکثی پرسید "از خدا هم قوی تره؟"

فاطمه سرش را به یک طرف خم کرد و گفت "اره... اون از خدا هم قوی تره"

مهستی متوجه هاله ای سفید درون چشمان فاطمه شد. چهره ی فاطمه تغییر جزعی کرده بود و چشمانش زیادی درشت شده بودند.

مهستی زیر لب زمزمه کرد "بسم الله الرحمن الرحيم" ناگهان چشمان فاطمه از حدقه بیرون زد و او با صدای بم و خش دار فریاد زد "برگرد... برگرد..."

مهستی از ترس از جا پرید و سریع گفت "خدایا... کمکمون کن"

- "برگرد... برگرد و گرنه زندت نمیزارم... برگرد به شهرت" اب از دهان فاطمه جاری شد و از چانه اش پایین ریخت. چیزی نمانده بود چشمانش به طور کامل از حدقه بیرون بیورد.

بدنش میلرزید و تکان میخورد. صدای برخورد کف پایش به کف ماشین به وضوح شنیده میشد سعی داشت چهره ی مهستی را به دست بگیرد ولی کمر بندش اجازه نمیداد دستش به او برسد.

مهستی که پشتش به شیشه ی سمت راننده رسیده بود سریع با ترس چند ایه از سوره ی نساء تلاوت کرد و ناگهان دهان فاطمه بیش از حد باز شد و بیهوش روی پاهای خودش افتاد. به شکل وحشتناکی خم شده بود.

پیشانی نجفی عرق کرده بود سریع سر فاطمه را بلند کرد.

فاطمه بیهوش شده بود. او میزبان شیطان شده بود. میزبان دلاله... مهستی سریع از ماشین پیاده شد و از صندوق عقب اب آورد و صورت فاطمه را شست.

صدای زمزمه ی خفیفی از هر سمت به گوش میرسید "برگرد... برگرد... برگرد" ولی میان تاریکی نمیشد چیزی دید.

مهستی هم مدام صلوات میفرستاد. ولی خودش بسیار میترسید. حالا از هر سمت صدای نجوا های خفه با صدای زننده و ترسناک به گوش میرسید. میان تاریکی میشد چند هیبت تیره را مشاهده کرد که منبع صدا های گاه و بی گاه بودند.

ناگهان با نفوذ نور کم فروغ چراغ های یک ماشین همه ی ان هیبت ها محو شدند و کمی از تلاطم درونی مهستی کم شد. ماشینی که به انها نزدیک میشد یک وانت پیکان قدیمی و زوار در رفته بود که حتی میشد صدای قژ قژ رادیاتور انرا به وضوح شنید.

ماشین نزدیک و نزدیک تر شد و به هنگام عبور مهستی جلوی ان قرار گرفت و از رفتن انها جلوگیری کرد.

یک پیرمرد و یک دختر جوان روی دو صندلی نشسته بودند و با نگاهی ازار دهنده و اکنده از شک به مهستی نگاه میکردند. موهای طلایی دختر روی شانه هایش ریخته بود و نشان میداد دختر یا مسلمان نبود و یا از اهالی بومی فیزون به شمار میرفت.

دختر جوان و پیرمرد حتی چیز هایی را نیز زمزمه میکردند ولی مهستی نتوانست به خاطر صدای بالای رادیاتور صداهای انها را بشنود.

مهستی بعد از مکثی که از شوک درونی اش نشأت میگرفت به سمت پنجره سمت شاگرد رفت و به چهره ی استخوانی دختر نگاه کرد. دختر چشمان ابی روشن داشت و موهایش را از چند نقطه ی سرش بافته بود.

چهره ی پیرمرد انقدر تیره بود که در سیاهی شب به زحمت دیده میشد. ولی پوست دختر روشن و سفید بود.

مهستی گفت "ماشینمون خراب شده حال دوستم خیلی بده..."

- "میخوایین کجا برین؟"

مهستی اب دهانش را قورت داد "فیزون"

دختر جوان چهره عبوس کرد و گفت "میخوایین برین فیزون؟ نکنه زده به سرتون احما؟"

ماشین خواست حرکت کند که مهستی با دستش پنجره را گرفت و با دست دیگرش دختر درون ماشین را چسبید. مرد هم مجبور شد ترمز کند.

مهستی گفت "خواهش میکنم میگم حال دوستم خوب نیست اگه بمونیم اینجا ممکنه بمیره"

دختر چشم ابی به چشمان مهستی خیره شد و چیزی جز التماس و صداقت ندید. مکثی کرد و گفت "باشه برو اونور پیام ببینمش"

مهستی کنار رفت ولی همچنان از روی شک و دودلی دستش را روی پنجره گذاشته بود. دختر از ماشین پیاده شد و نیم نگاهی زهر دار به مهستی کرد و به سمت ماشین حرکت کرد.

به داخل ان که نگاه کرد فاطمه را بیهوش روی صندلی شاگرد دید.

دختر یکی از دستانش را به سمت فاطمه برد و مهستی مشاهده کرد که روی انگشتان دختر جوان انواع تتو ها به رنگ تیره خالکوبی شده بود. از جمله دو حلقه ی باریک در انگشتان شصت و وسط و دو ستاره روی انگشت اشاره و و سوم و یک ماه کوچک روی انگشت کوچک.

چنین خالکوبی هایی در استان فارس و جنوب برای زنان متداول و عادی بود ولی نسل های جدید این رسم را هم فراموش کرده بودند. پس مهستی حدس میزد دختری که کنارش ایستاده بود از خانواده های بسیار قدیمی و اصیل این منطقه بوده است.

دختر با اینکه فاطمه را لمس نکرد ولی برگشت و به مهستی گفت "باید هشدار ها رو جدی میگرفتین...اون حالش خوب نیست شیاطین تسخیرش کردن"

مهستی آرام زمزمه کرد "دالاله"

چشمان دختر گرد شد و از مهستی فاصله گرفت و سپس با تنگی نفسی که به او تحمیل شده بود گفت "اسمشو نیار...اسم اونو نیار"

مهستی سریع گفت "ببخشید...متاسفم فقط از تون کمک میخوام"

دختر که سعی میکرد تنفسش را به حالت عادی برگرداند میان آن نفس های نا منظمش غرید "اون میخواد بترسوننت ولی نترس اینو همیشه یادت باشه"

سپس نفس یاری اش نداد تا ادامه ی حرفش را بزند و به قسمت بار وانت اشاره کرد. مهستی تا این اجازه را دید سریع کمر بند فاطمه را باز کرد و او را به اغوش کشید و از ماشین خود پیاده کرد.

ارام لنگان لنگان به سمت وانت رفت و هرطور شده فاطمه را سوار پشت وانت کرد. وزن مهستی از فاطمه بیشتر بود و مسلما قدرتش هم باید بیشتر میشد. این کار را برای مهستی آسان میکرد.

مهستی هم در ماشین خودش را قفل کرد و پشت وانت نشست.

همچنان نگاه پر از شک و نفرت بار دختر جادوگر در چشمانش مهستی را مخاطب قرار داده بود. ارام آمد و جای خودش کنار پیرمرد نشست و ماشین حرکت کرد.

آسمان انقدر تاریک شده بود که از تمام اشیای دنیا فقط زیر مجموعه هایی از رنگ های تیره ی سیاه باقی مانده بود ولی همچنان در میان آن تاریکی نسبتا عمیق میتوانست آن هیبت های تیره را ببیند که چطور با پاهای باریک خود روی خار و خواشاک ها ایستاده بودند و با نگاه های عمیق ولی نادیدنیشان مهستی و فاطمه را بدرقه میکردند.

**

- "ینی الان خونتون خالیه؟"

محمد نیم نگاهی به سمیرا کرد که یک لبخند شیطانی گوشه ی لبش بود و بعد از مکثی نسبتا طولانی گفت "اره...گفتم که مامانم داره برای کار میره روستا میگه چند شب اونجا بمونه"

سمیرا گفت "دوست دارم امشب رو تو خونه ی شما شام بخورم...؟"

- "نه مامانم گفت شاید چند شب بمونه...شاید...خودمم مطمئن نیستم اصلا درکت نمیکنم که چرا میخوای امشب رو توی خونه ی ما بمونی"

سمیرا به خنده اش قوت داد و گفت "بعد از چند روز پیدات شده قبل اونم میگفتی کار دارم...من دلم برات تنگ شده ما که به هم محرمیم"

محمد برای لحظه ای از جاده چشم برداشت و به چهره ی سمیرا نگاه کرد "اره ولی عقد موقت...درضمن اینکه مامانم میتونی کی بیاد خونه به این ربطی نداره من اصلا محرمیت و اینجور چیزا بحتم نیست"

سمیرا سرش را پایین انداخت و به زانوهایش نگاه کرد "ببخشید که دلم برات تنگ شده بود...من باید خودم رو کنترل میکردم...نباید ازت انتظار میداشتم"

محمد هم پس از چند لحظه مکث گفت "خیلی خب حالا نمیخواد فاز غم بگیری...دوس داری امشب شام چی بخوریم؟"

- "کجا میریم؟"

"یه رستورانی چیزی... همون که آخرین بار رفته بودیم میگفتی غذاهاشون خیلی خوشمزست"

سمیرا سرش را به سری صندلی تکیه داد و گفت "میشه بریم خونتون اونجا زنگ بزیم غذا بیارن؟"

محمد نفس عمیقی کشید و گفت "عجب دختر پررویی هستی تو... آگه مامانم بیاد خونه چی؟ اونکه از حضور تو خبر نداره بگم این کیه؟"

"برنمیگرده برگرده من میرم... قول میدم بدون اینکه مامانت بفهمه رفتم"

محمد اه بلندی کشید و گفت "باشه... ولی شب خونه ی ما نمیمونی"

"باشه"

محمد فرمان را چرخاند و چرخید و راه خانه را در پیش گرفت. شاید این اولین باری بود که سمیرا را به خانه شان میبرد و همین اولین بار بودن حس بدی را به او تحمیل میکرد. اگرچه هرروز به مادرش میگفت با او فرق دارد ولی درونش هنوز به برخی از قواعد و قانون های مادرش احساس تعهد میکرد.

این فرصت خوبی بود تا تمام قوانین را بشکند. این فرصت خوبی بود که از اذانه کاری را انجام دهد. این فرصت خوبی برای اولین قدم بود. اولین قدم برای آزادی. برای اولین قدم برای تغییر اساسی که همیشه از آن میترسید.

چون پروانه ای که ترس داشت از خارج پبله ولی حالا میخواست پبله اش را بشکافد و خارج شود و کمی نفس بکشد.

فقط کمی نفس بکشد.

**

روستای فیزون درست درون یک دشت خشک که اطرافش را تپه های خشک و خاکی-سنگی گرفته بودند واقع شده بود. وسط این دشت هم تپه ای دیده میشد که روی قلعه ای ان قلعه ای نیمه ویران و تاریخی از عهد صدر اسلام باقی مانده بود که زمانی باقیمانده ی یهودیان به آن پناه برده بودند.

حتی بعد ها هم این قلعه محل استقرار انگلیسی هایی بود که برای استعمار به خلیج فارس آمده بودند و چند روزی را در این قلعه ای نیمه ویران گذرانده بودند.

ولی قضیه ی نفرین درست یک سال پس از انقلاب رخ داده بود و با وجود گذشت اینهمه سال هنوز سایه ی سیاه و شوم ان روی روستای فیزون طنبن انداخته بود.

در طول مسیر حال فاطمه بدتر و بدتر میشد و مهستی هم سعی داشت با تلاوت آیات قران و دعاهاى مختلف او را آرام کند تنزل بدنی اش آغاز شده بود. بدنش حرارت زیادی داشت و به سختی نفس میکشید به نظر میرسید هنوز شیطانی قدرتمند درون او حضور داشت. یا شاید هم انگلی شیطانی که او را از درون میخورد.

وانت که به پایین تپه رسید سرعش را کم کرد و مهستی سرش را چرخاند و به تپه نگاه کرد. شاید میان ان تاریکی مطلق میتوانست نور کم فروغ چند شمع را ببیند که از میان پنجره های خانه های خشتی و گلی به چشم میخورد.

وانت بالاخره ایستاد و مهستی هیبت انسانی را جلوی چراغ های وانت دید. زنی ایستاده بود و لبانش را به شکل عجیبی در هم قفل کرده بود گویی به زور میخواست از نفس کشیدنش جلوگیری کند.

دستانش را در هم قفل جلوی شکمش قرار داده بود و به مهستی خیره شده بود. مهستی میتوانست به راحتی غم عمیقی را در ان چشمان تنگ و خون گرفته ببیند.

پیرمرد و دختر از وانت پیاده شدند و دختر جوان گفت "پیداش کن... آگه میخوای زنده بمونه عجله کن فقط"

مهستی به ارامی فاطمه را پیاده کرد و در میان تاریکی به دنبال دختر راه افتاد. انها وارد کلبه ای پایین تپه و دور از روستا شدند.

درون کلبه فرشی کوچک و حصیری به چشم میخورد که انقدر کوچک بود که کاملاً کف خشتی کلبه را پوشش نمیداد. با اشاره ی زن فاطمه را روی فرش حصاری خواباند.

دختر بالای سر او نشست و شروع به زمزمه کلمه های بی معنی و بلند کرد. مهستی با تعجب به دختر جوان زیبا نگاه میکرد که چشمانش را میبندد و دستانش را به حالات مختلف در میآورد.

پیرزن چند تکه چوب بسیار باریک آورد که آنها را دسته کرده بود و با نخ ابریشمی آنها را بسته بود.

سر یکی یکی از چوب ها به شکل خفیفی میسوخت و دود سفیدی از آن برمیخواست.

دختر چوب ها را از پیرزن گرفت و آنها را دور سر فاطمه چرخاند. صدای ناله های خفه از دهان نیمه باز فاطمه بیرون آمد و سپس دود سفید چوب ها به سیاهی گرایید و خیلی زود کاملا سیاه شد بوی نامطبوعی از آن بلند میشد و مشام حظار را می آزد.

پس از چند لحظه زن چوب ها را به همکارش داد و با تمام نفسی که در شش هایش داشت روی صورت فاطمه فوت کرد.

دهان فاطمه بیش از حد باز شد و به گونه هایش انقدر فشار آورد که چشمانش را که به سفیدی گراییده بود تنگ کرد. صدایی شبیه به پچ پچ شنیده میشد که کلمات را مدام تکرار میکرد به طوری که تشخیص حرف های آن دشوار بود.

سپس دهان فاطمه بسته شد و سکوت جای هجا های نامفهوم را گرفت.

بعد از مدتی کوتاه دود چوب ها دوباره سفید شد و دختر چوب ها را کنار گذاشت و گفت "تونستم شیاطینی رو که تسخیرش کرده بودن رو دفع کنم... ولی حالش خوب نیست... نیاز به مراقبت های ویژه داره... باید برگردین"

مهستی سرش را پایین انداخت. نور آتش گوشه ی خانه روی نیم رخش سوسو میزد. داشت به ترسش فکر میکرد. حسی درونی به او میگفت "این بازی ای که درگیرش شده بود شبیه به بازی های دیگر نبود. یا جن گیری های معمولی نبود که قبلا انجام داده بود. حالا خودش را مقابل شیطان میدید پس درونش ترسی فریاد میزد بهتر است به شهر برگردد.

"برای چی ابنوری اومدین؟ راتون رو گم کردین؟"

مهستی بعد از مکثی گفت "نه... کار ما جن گیریه برای کمک به پنج دختر که تو این روستا زندگی میکردن اومدیم"

دختر جادوگر مکثی کرد و گفت "باورم نمیشه همچین آدم های احمقی باشین... اسم من شهربانو عه... جزو خانواده ی های قدیمی این روستا به حساب میام... پدرم زرتشتیه مادرم از یهودیان این قلعه ی قدیمی هستن ولی هر دو لالان و نمیتونن صحبت کنن" مهستی به پدر و مادر شهبانو نگاه کرد پس دلیل سربه زیر بودن آنان هم همین بود.

"... ولی خودم یهودی هستم... کارم جن گیریه"

مهستی سرش را بلند کرد و به شهبانو نگاه کرد باور نمیکرد یک جن گیر یهودی را از نزدیک میدید.

"فردا صبح بهتره برگردین به شهر... با پدرم برین اون فردا به شهر میره برین... اون میبیرتتون به شهر"

مهستی دوباره به این فکر کرد که نباید ترس به دلش راه دهد. او ایمان خدا را در دل داشت.

"ولی برای کمک به این مردم اومدم"

"کسی نمیتونه کمکشون کنه... اهالی این روستا دیگه مریدان شیطان هستن... و خود شیطان هم در راس اونها امور اینجا رو کنترل میکنه اینجا اون دنیای قشنگت نیست خانوم"

"میدونم ولی من ایمان دارم که میتونم کاری بکنم چون به خدا ایمان دارم"

زن مکثی کرد و گفت "بی ایمانی از ترس میاد... از اینکه آگه بترسی کارت تمومه... اون هم از ترس استفاده میکنه... آگه بترسی برده ی اون شدی... آگه بترسی بهت نفوذ کرده... اون ازت میترسه احتمالا چیزی رو در تو دیده که به سراغت اومده و خواسته از ورود تو به فیزون جلوگیری کنه ولی تو ترسیدی و برده ی اون شدی همین حالا هم ترس رو تو ی چشمات میبینیم تو نمیتونی کاری بکنی"

مهستی ترسیده بود و شکست خورده بود ولی نباید ناامید میشد. چون نا امیددی بدتر از شکست بود.

"با اینکه شکست خوردی ولی اونقدری قدرت داشتی که دالاله برای ترسوندت دست به کار بشه... اون برای هر کسی دست به کار نمیشه"

مهستی به حرف های شهریانو فکر کرد شاید به راستی تنها کسی بود که میتوانست کاری انجام دهد پس خودش را هم موظف میدید چنین کاری کند.

**

محمد کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. وارد خانه ی تاریک شد و لامپ را روشن کرد. اولین چیزی که دید عکس پدرش بود که روی دیوار نگاهش میکرد.

کنار رفت و سمیرا وارد خانه شد. شاید محمد درون خود احساس ضعیفی از شرم را تجربه میکرد ولی ازادی خواهی اش او را مجاب به ادامه ی راه میکرد.

"خیلی دوست داشتیم خونتون رو ببینیم... ببینم کجا بزرگ شدی... اون باباته نه؟"

سپس ارام قدم برداشت و عکس نزدیک شد. لبخند زنان به ان نگاه میکرد. وقتی به چشاش نگاه میکنم انگار دارم چشمای تورو میبینم... چقدر به هم شبیه هستین"

محمد در را بست و کتتش را به اویز سپرد و رفت و روی مبل نشست. غذاهایی را که گرفته بودند را روی میز گذاشت و گفت "بیا شاممون رو بخوریم"

سمیرا چشم از عکس برداشت و کیفش را روی مبل تک نفره گذاشت و خودش روی مبل کنار محمد نشست.

محمد در حالی که گره ی نایلون غذا ها را باز میکرد گفت "میخواستم درباره ی امروز بهت بگم... اینکه چرا اونجا قرار گذاشته بودیم... توی قهوه خونه"

سمیرا مکثی کرد و لبخند زنان گفت "چه اشکالی داره؟"

محمد به چشمان سمیرا نگاه کرد و نایلون غذا را به روی میز برگرداند. "سر تا پا اشکاله... اونجا حتی برای منم که پسرم اشکاله اونوقت تو که دختری باید بری اونجا؟ جایی که به مشت لات بی سر و پا اونجا جمع میشن؟"

سمیرا چهره عبوس کرد و گفت "والا اینی چی؟ اولاً اونجا قهوه خونه نیست بهش میگن کافه دوما لات و بی سر و پا؟ تو عم که داری مثل مامانت حرف میزنی. فکر میکنی همه بدن و فقط تو خوبی"

"حالا اسمش هر چی باشه اونجا جایی نیست که چنتا دختر برای قرار گذاشتن توش انتخابش کرده باشن... هر جور حرفی میزنن هر جور غلطی میکنن خدا میدونه اگه من نبودم چقدر تیکه بارتون میکردن"

سمیرا گفت "ای بابا محمد! به بار اومدیم خونتون شام میخوای کوفتمون کنیا"

محمد کمی به سمیرا خیره شد و وقتی دید حرف هایش انقدر ها هم تاثیر ندارد از حرف زدن دست کشید. نایلون را باز کرد و غذا ها را از داخل ان بیرون کشید.

لاقل حرف هایش را زده بود. حرف هایی که از بعد از ظهر همان روز در ذهن داشت و گفتنش را وظیفه ی خود میدانست.

حرف هایی که به نفع سمیرا بود. به نفع رابطه ی عاطفیشان.

هنوز هم احساس عجیبی داشت. شاید حضور پدرش را در خانه حس میکرد. پدرش هم به او خیره شده بود. چنان خیره که محمد را شرمنده ی خودش میکرد.

همین حالا هم که دختری را به عقد موقت خود در آورده بود کار اشتباهی کرده بود با کمی پول کاری کرده بود یکی دفتر داران خانواده انها را به عقد هم در آورد بدون اینکه حضور پدر مادر در جلسه ی عقد واجب باشد. سمیرا هم گفته بود که پدر و مادرش در حادثه ی تصادف مرده اند ولی او دروغ نگفته بود. به راستی سمیرا پدر و مادرش را از دست داده بود و کنار مادر بزرگش بزرگ شده بود.

محمد ولی میخواست با قانون شکنی به ازادی ای که در ذهن داشت برسد. به ازادی و بی تکلفی که دوست داشت تجربه اش کند.

ولی مدام از خود میپرسید آیا این ازادی به راستی درست بود. اگر ملاک خوب و بدی کار هایش سودمندیشان بود آیا این بی تکلفی و قانون شکنی کار درستی بود؟

ایا به نفع او بود؟

خودش هم اطمینانی نداشت بعد از اینکه شام خود را در سکوت میل کردند محمد گفت "پاشو بریم برسونمت"

سمیرا به ساعت نگاه کرد و گفت "ساعتو نگاه...من برنمیگردم خونه"

"پس چیکار میکنی نکنه میری مسافرخونه؟"

سمیرا کمی مکث کرد با این مکثش میخواست به محمد بفهماند که از این حد از سادگی او متعجب شده حتی لبخندی نیمه جان نیز به لب داشت یا نیشخندی که کمی به تمسخر الوده بود.

"همین جا میمونم"

"همینجا؟نه تو گفته بودی فقط برای شام میمونی"

سمیرا گفت "دوست نداری امشب پیشت بمونم؟"

محمد خواست چیزی بگوید که سمیرا بلند شد و محمد را سفت بغل کرد.ناراحت کردن سمیرا برای محمد کار سختی بود.پس قبول کرد و خودش هم سمیرا را سفت به اغوش کشید.

**

نور ماه به مه معلق در هوا خورده بود و همه جا را روشن کرده بود.صدای پارس سگان و زوزه ی گرگان نیمه شب از دور به گوش میرسید. مهستی به هر سمت چرخید و ویرانه هایی از قلعه ی نیمه ویران یهودیان را دید سنگ هایی که به شکل های منظم و نا منظم روی هم چیده شده بودند و دیوار ها و بنا های ساده ای را ساخته بودند.

میان این تاریکی مهستی میتوانست صدای زجه ها و گریه های خفه ی چند زن را بشنود سرش را که چرخاند گور های سر بازی را دید که بالای سر هر یک گروهی از زنان چادر به سر ایستاده بودند و زجه میکردند.

چهره های آنان زیر چین چادر مشکیشان پنهان شده بود و دیدنشان نیز برای مهستی غیرممکن بود.ولی میتوانست نحوه ی حرکت سرهای آنان را به طرفین ببیند.

حدودا پنج گروه از این زنان بالای سر پنج گور تازه کنده شده ایستاده بودند و تاب میخوردند و گریه میکردند.

از آن سو از میان مه مردی پدیدار شد.مردی کچل بیل به دست با چهره ای نامیزان و کریه که به گور ها نزدیک میشد.غده ای درست از چشمش اویزان شده بود و چشمش در انتهای آن غده قرار داشت.

مرد از کنار مهستی عبور کرد ولی حتی نگاهش هم نکرد.به اولین گور که رسید شروع به خاک ریختن کرد.بیل را پر از خاک میکرد و درون گور میریخت.شاید بعد از ریختن خاک اولین بیل بود که مهستی توانست صدای فریاد خفه ی یک دختر را بشنود.

ارام و با ترسی که به درونش رخنه کرده بود به گور اول نزدیک شد.سرش را خم کرد تا بتواند داخل آن را ببیند و وقتی داخل آنرا دید از ترس به خود لرزید.

جسمی کفن پیچ شده که درون گور به خود میلولید و سعی در نجات خود داشت.ولی مرد همچنان روی آن خاک میریخت.حتی مهستی میتواست صدای خفه ی کمک خواستن آن دختر کفن پیچ شده را بشنود.

مهستی برگشت و به زنانی که بالای سر گور زجه میزدند نگاه کردند.همچنان مشغول گریه بودند و انگار از زنده بودن جسد خبر نداشتند.

مهستی سپس به مرد گورکن نگاه کرد که همچنان مشغول ریختن خاک به گور بود"اون زندست اینکارو نکن"

ولی مرد هیچ توجهی به حرف مهستی نکرد.مهستی برای نجات دختر مجبور شد گورکن را هل بدهد.مرد تلو تلو خوران عقب رفت و سپس روی زمین افتاد.

به مهستی نگاه کرد و دندان به دندان سایید و بلند شد و با بیل چنان ضربه ای به سر مهستی زد که او درون گور و روی جسد افتاد.

جسد همچنان تقلا میکرد و وزن مهستی هم باعث نشد از این کار دست بردارد. حالا مهستی میتواند صدای زن کفن پیچ شده را به وضوح بشنود. صدایی آشنا صدایی به شدت آشنا را میشنید.

چهره ی مرده میان بریدگی کفنی که خود به خود ایجاد شد بیرون زد و مهستی را بیشتر ترساند. چهره ی خود مهستی. پوستی به سفیدی گچ و چشمانی سیاه داشت. با صدایی گرفته و با لحنی التماس گونه گفت "خواهش میکنم برگرد... برگرد به شهرت... همین فردا... بمونی این بلا سرت میاد"

مهستی ناگهان از خواب پرید. نفس نفس میزد. به آتشی که گوشه ی اتاق میسوخت نگاه کرد. چیزی نمانده بود خاموش شود. سپس به پنجره ی کوچک و گرد نامنظم روی دیوار گلی نگاه کرد و دید که آسمان به روشنایی میگراید.

با دیدن جای خالی فاطمه دوباره ترس به وجودش رخنه کرد. میخواست برخیزد که صدای شهربانو را شنید که گفت "نترس... رفته پشت بوم تا کمی هوا بخوره"

مهستی سریع بلند شد و از در پشتی بیرون رفت. سرما را بیرون خانه بیشتر حس میکرد از پله های گلی بالا رفت و به پشت بام رسید. شاید اولین چیزی که نظرش را جلب کرد کوهی بود که قلعه ی بزرگ یهودیان در نوک آن واقع شده بود.

با صخره هایی تیز و بران و وحشی که نزدیکی صبح مه زده بودند. خوابی که چندی پیش دیده بود شاید درون آن قلعه اتفاق افتاده بود. البته این فقط در ذهن او یک خیال بود. برگشت و به فاطمه نگاه کرد که چطور لبه ی بام ایستاده بود و به صحرا نگاه میکرد.

- "حالت خوبه؟"

فاطمه هیچ عکس العملی نشان نداد. مهستی به آرامی به او نزدیک شد. خودش هم خوب میدانست بعد از جن گیری و حتی بعد از خروج نیرو های اهریمنی از بدن قربانی نیز او میتواند از خود کار های خطرناک و غیرقابل باوری بروز دهد.

از عواقب جن گرفته شدن هر کس میشد به ضربه ی مغزی اشاره کرد که به گاهی میتواند مرگبار باشد.

همین خطرات احتمالی بود که میتواند مهستی را بترساند. مهستی دستش را روی شانه ی فاطمه گذاشت و بار دیگر پرسید "حالت خوبه؟"

فاطمه آرام سرش را چرخاند و گفت "اره... این صحرا چقدر قشنگه... مخصوصا این موقع روز وقتی هنوز گرما کشنده نیست و آسمون هنوز خیلی روشن نیست"

مهستی به صحرا نگاه کرد چیزی جز خشکی و تنزل ندید.

- "تو باید برگردی به فارس... وقتی هم که رسیدی اونجا اولین کاری که میکنی اینه که میری به بیمارستان... باید یه چکاپ کامل انجام بدی..."

- "تو هم با من بیا... من اینجا تنها ولت نمیکنم"

مهستی مکثی کرد و گفت "من اینجا میمونم... اینجا بیشتر بهم نیاز دارن... بیشترم به درد میخورم... این تویی که اسیب دیدی"

فاطمه آرام چرخید و مهستی را به اغوش کشید. مهستی هم او را سفت تر بغل کرد وقتی از هم جدا شدند مهستی گفت "وقتی رسیدی به شهر و حالت خوب شد آگه من هیچ وقت برنگشتم ازت میخوام مراقب محمد باشی و جای خالی منو برایش پر کنی"

- "این حرفو نزن"

فاطمه به چشمان مهستی نگاه کرد و سپس با لبخندی ملیح گفت "امیدوارم موفق بشی"

**

محمد با صدای ساعت زنگ دار از خواب پرید. برگشت و ساعت را خاموش کرد. سپس خمیازه ای کشید و به بدنش کش و قوسی داد. سرش را چرخاند و به سمیرا نگاه کرد که به او پشت کرده بود و انطرف تخت دراز کشیده بود

موهای قهوه ای رنگش هم روی بالش ریخته بودند.

محمد به شب گذشته فکر کرد و ناخداگاه لبخند زد. او توانسته بود خط قرمز هایی را که مادرش برایش تعریف کرده بود و خود هم از گذر از آنها ترس داشت عبور کند.

وقتی به این موضوع فکر کرد که به تخت مادرش گند زده لبخند ملیحش محو شد. به این فکر کرد که حالا تخت مادرش بوی عطر زنانه ی سمیرا را گرفته بود. باید قبل از آمدن مادرش تکلیف تخت را روشن میکرد.

بلند شد و چند لحظه روی تخت نشست.

نفس عمیقی کشید و از تخت پایین آمد. خمیازه ای کشید و به بدنش کش و قوسی طولانی داد.

به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد که میانه راه به عکس پدرش برخورد. ایستاد و چند لحظه به عکس پدرش خیره شد. اگرچه عکس همان عکس بود ولی محمد نوعی ناامیدی در عمق چشمان پدر میدید.

"ینی چی؟... کار بدی کردم؟اره؟ره فکر کنم کار بدی کردم که داری اینطوری نگاه میکنی ولی اینو بدون برام مهم نیست که دربارم چه فکری میکنی"

سپس از عکس دور شد و وارد توالت شد. توالت و حمام هر دو یکی بودند.

رویه روی اینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. مطمئن بود اگر مادرش از این موضوع با خبر میشد دیگر نمیتوانست هیچ حرفی برای توجیه کار خودش جور کند. مخصوصاً وقتی میفهمید بدون اجازه ی او عقد کرده بود.

شیراب را باز کرد و دستانش را پر از اب کرد و چند بار اب را به صورتش زد. سپس برای اختتامیه بار دیگر به اینه خیره شد و لبخند زد

"تو چرا میخندی؟ها؟تو چرا میخندی بدبخت تو باید گریه کنی... گریه"

از توالت خارج شد.

به سمت اتاق رفت و در چهارچوب در اتاق ایستاد و داد زد "پاشو سمیرا... مامانم دیشب نیومد ولی حتما امروز صبح برمیگرده مطمئنم"

سمیرا بلند شد و از تخت پیاده شد و با حال بی حال به سمت دستشویی رفت.

محمد هم رفت داخل اتاق و پیراهنش را پوشید و جلوی اینه لبخندی ملیح زد. اگرچه احساس خستگی اش با شستن صورتش رفع شده بود ولی احساس سردرد خفیفی میکرد.

با صدای جیغ بلند سمیرا در جا پرید و سپس به سمت توالت رفت. میتواند سمیرا را از پشت شیشه ی ناشفاف در ببیند که چطور به در پشت کرده بود و از ترس سعی میکرد در را باز کند.

محمد آرام در را هل داد و وارد توالت شد و به چهره ی ترسان سمیرا نگاه کرد. سمیرا به حمام خیره مانده بود و از آن چشم برنمیداشت.

"اونجا... یه پیرزن..."

محمد ارنج های سمیرا را گرفت و گفت "ببین هیچی نیست خیالاتی شدی... فقط خیالاتی شدی چیزی برای ترسیدن ازش وجود نداره"

سمیرا گفت "نه... نه من دیدمش اون اونجاست"

محمد برگشت و به حمام نگاه کرد. وان را دو پرده ی نایلونی غیرشفاف پوشانده بودند که درز ورودشان وسط بود.

محمد آرام به سمت حمام رفت. حتی خودش رگه ای از ترس را حس کرد. دستش را آرام دراز کرد و نایلون غیرشفاف را کنار زد.

هیچ چیزی درون وان نبود. هیچ چیز.

محمد سرش را پایین آورد و به سوراخ وان نگاه کرد و فرو رفتن چند تار موی سیاه را درون ان دید چند تار موی سیاه که گویی آرام درون سوراخ میخزید.

این محمد را بیشتر میترساند. دستش را دراز کرد و چند تار مو را چسبید انرا لمس کرد خیس بودند ولی هیچ کس نه ان صبح و نه دیروز از حمام استفاده نکرده بود.

ناگهان موها از میان انگشتان محمد لیز خوردند و به طور کامل درون سوراخ وان فرو رفتند.

محمد بلند شد و به چهره ی وحشت زده ی سمیرا نگاه کرد "میگم که خیالاتی شدی چیزی برای ترسیدن ازش نیست... حالا هم دست و صورتت رو بشور و آماده شو تا بریم"

محمد اگرچه میخواست نگرانی خود را پنهان کند ولی همچنان ترس و اضطراب را در چهره داشت. حتی چشم هایش هم او را لو میدادند. دقایقی بعد هر دو درون ماشین بودند.

سمیرا سکوتی را که چند دقیقه عمر داشت شکست "میخوای شب تنها توی اون خونه بمونی؟"

محمد نیم نگاهی به سمیرا کرد و دوباره به جاده چشم دوخت "اره امروز حتما مامان برمبگرده گفته بود فووش یه شب میمونه نترس تنها نیستم... در ضمن نمیخواه به چیزی که دیدی فکر کنی اون فقط یه توهم بوده به خاطر خستگی حتی کامل از خواب بیدار نشده بودی که رفتی دستشویی"

"باشه عزیزم..."

**

روستای فیزون در سینه ی یک تپه در میان یک دشت خشک بی اب و علف در نزدیکی استان فارس واقع است. نام روستای فیزون به خاطر داستان های ترسناکی که پیرامون آن پدید آمده از نقشه ی جغرافیایی منطقه پاک شده.

تپه ی فیزون یک تپه ی بلند که یک سمت آن شیبی نرم و خاکی داشت و سمت دیگرش را صخره های سخت خشک به رنگ رس تشکیل داده بودند. قلعه درست در قله ی تپه ی فیزون ساخته شده بود. پشت سر آن را صخره های سخت و تیز احاطه کرده بودند که نفوذ دشمنان به قلعه را غیرممکن میکرد و تنها راه ورود به قلعه نیز همان جلوی دروازه بود که حرکت دشمنان را محدود میساخت.

ورود انگلیسی ها به این قلعه نیز از جهت غیر قابل نفوذ بودن آن بود. قلعه در بلند ترین سطح دشت واقع شده بود و بر پهنای آن کاملا اشراف داشت.

روستای فیزون نیز کمی پایین تر از قله در سینه ی تپه بنا شده بود و از نظر تاریخی نیز محل زندگی یهودیان کهن در این منطقه بود.

دو جنگیر زن در حالی که به سختی از شیب تپه بالا میرفتند نفس نفس میزدند.

مهستی از شیب برگشت و به جاده ی قدیمی نگاه وانت در حال دور شدن از آنها بود و فاطمه هم درون آن نشسته بود و به سمت فارس میرفت. سپس برگشت و به چهره ی شهربانو نگاه کرد که میخواست چیزی به او بگوید.

شهر بانو گفت "چنتا چیز هست که قبل از رسیدن به اونجا باید یادت باشه... هرگز نباید بترسی... هرگز از ایمانت به خدات کم نشه حتی اگه اون بترتت به دل سیاهی نباید نا امید بشی و در اخر نباید به ادم های روستا خیره بشی... اونا همه مرید شیطان ان... همشون طلسم شدن و سعی میکنن بترسوننت... و حتی بگشتت"

شهربانو مکثی کرد و ادامه داد "اونا مریدان اصلی اون عجوزه.. بیشتر شبیه مردگان ان در واقع هم همینطور ان اونا مردن که تحت هیچ شرایط از فرامینی که به اونها داده میشه سرپیچی نمیکنن... قصد اونها ترسوندن تو کم کردن ایمانته... هرگز خودت رو نیاز"

مهستی با سر تایید کرد و اب دهانش را قورت داد. احساس ترس میکرد ولی نمیخواست انرا نشان دهد.

گروهی از کودکان روستا از شیب تپه پایین میامدند. مهستی به چهره های معصوم آنها نگاه کرد. در دست دختران عروسک هایی با موهای بلند و نا مرتب بود و در دست تک پسر گروه نیز چوبی بلند به چشم میخورد.

گویی شعری را زمزمه میکردند که با نزدیک شدنشان بهتر شنیده میشد.

"دالاله تِ مالاله

دلاله تِ جالاله

سیاحتِ کالاله

ضیوفها حالاله؟

{معنی شعر: ذالاله} از نوع اسم چیست؟ شکوه از آن اوست.. از آن او که خدای تاریکی است... حالتان چطور است مهمانان ذالاله؟ چیزی جز ذلالت و بدبختی نصیب شما نخواهد شد}

مهستی چشم از کودکان برداشت و آرام گفت "این شعر عربی نیست"

شهربانو به چهره ی مهستی نگاه کرد و گفت "عربی-عبری هست... میگویم که پیشینه ی این روستا برمیگردد به دوره ی یهودیان پس طبیعی زبان اوها هم از زبان یهودیان تاثیر پذیرفته باشه"

"الان کجا میریم؟"

شهر بانو به چشمان مهستی نگاه کرد و گفت "به خونه ی یک دوست"

شاید این کلمه ی دوست بود که درون مهستی حس امنیتی نسبی برقرار کرد. حداقل در خانه ی کسی که به آنها مکانی امن را میداد. در روستایی که شیطان درون اعضای تمام آن نفس میکشید.

**

فاطمه سوار بر وانت کهنه مسیری را که دیشب آمده بودند برمیگشت... دم و بازدمش به سختی جابه جا میشد. به خاطر همین کمبود اکسیژن عرق میکرد و سرش هم گیج میرفت گاهی چنان نفسش بند میامد که چشمانش به سیاهی میگرایید.

به گاهی به اینه ی کناری ماشین نگاه میکرد و دور شدن خودش از فیزون را تماشا میکرد. حتی از آن فاصله ی دور میشد تپه ی فیزون و قلعه ی نیمه ویرانش را که تپه را مخوف تر کرده بود دید.

هوا به شدت گرم بود و خورشید بزودی عمود میتابید و شدت گرمای آن نیز بیشتر میشد.

صدای نجوا های خفه ای به گوش فاطمه میرسید. صدا هایی که به گاهی صدای ظریف زنانی بودند که با لحنی مهربانانه با او حرف میزدند و گاهی هم صدایی به مثل خرناس بودند که کلمات را از سر خشم ادا میکردند.

صدا ها با گذر زمان بیشتر و بیشتر میشدند. فاطمه به نفس نفس افتاد و به راننده نگاه کرد که یک فنجان چایی در دست راستش داشت و با دست چپش هم فرمان را گرفته بود.

فاطمه از مرد چشم برداشت و به مسیر چشم دوخت. متوجه شد به ماشین مهستی نزدیک میشوند همان شاستی بلند هیوندای نقره ای رنگ که کنار جاده پارک شده بود.

کمی به جلو خم شد تا بهتر بتواند آنرا ببیند. خودش بود و کنار جاده پارک شده بود.

وقتی از آن گذر کردند فاطمه دوباره به صندلی لم داد ولی سردرد و تنگی نفسش قوت گرفته بودند. نجوا ها هم به وضوح بیشتری شنیده میشدند.

کلمات انقدر درون هم فرو رفته بودند که مغز فاطمه نمیتوانست مستقلا روی یکی از آنها تمرکز کند و معنی آنرا بفهمد.

میخواست جیغ بکشد ولی چشمانش به صد باره سیاهی رفت و او را از جیغ زدن ناتوان کرد. میان سیاهی چشم های گرد شده اش را به هر سمت چرخاند.

انگار در دنیای دیگری حضور داشت دنیایی سیاه که در آن خورشید محو شده بود و هیبت های سیاه رنگ با قد بلند ایستاده بودند. حالا میدانست صاحب آن نجوا ها چه کسی بود شاید شیاطین.

**

زنگ در که زده شد ارمیتا به سمت ایفون رفت و آنرا برداشت. تصویر سمیرا روی ایفون نقش بسته بود. ارمیتا دکمه ی ایفون را فشرده و گفت "بیا داخل"

حدودا چند ثانیه طول کشید تا سمیرا حیاط را ببیند و به پشت در خانه ی ارمیتا برسد. ارمیتا که در را باز کرد گفت "تونستی کارتو درست انجام بدی؟"

سمیرا داخل شد و ارمیتا در را پشت سر او بست. لبخندی که روی لبان سمیرا نقش بسته بود نشان میداد که کاری را که ارمیتا به او سپرده بود را درست انجام داده بود.

- "زود باش جواب بده چرا میخندی؟ درست انجامش دادی؟"

- "اره... تونستم اعتمادش رو جلب کنم اون الان دستگیر منه خیالت راحت"

ارمیتا لبخندی از روی رضایت زد و ضربه ای به شانه ی سمیرا نواخت و گفت "افرین دختر خوب میدونستم که میتونی انجامش بدی... بشین" هر دو روی مبل نشستند.

سمیرا بعد از مکثی گفت "از چیزی که فکر میکردم اسون تر بود. کاملا خام شده حالا میتونیم هر کاری که میخوایم باهاش انجام بدیم..."

ارمیتا لبخندی شیطانی زد و گفت "پس کارمون داره درست پیش میره... فهمیدی مامانش کی برمیگرده خونه؟"

- "تا الان که نیومده... قرار بود فقط یه شب نباشه ولی ظاهرا شانس به ما رو کرده و حالا حالا ها بر نمیگرده خونه"

- "خوبه ولی باید مطمئن شی اگه امشب نیومد باید دوباره بری خونه ی محمد"

- "اهان باشه"

ارمیتا مکثی کرد و گفت "ولی اینبار فرق میکنه... دست خالی نمیری تو که تونستی تا اینجا درست پیش بری باید ادامه بدی... میخوام از این بیشتر بهش حس راحتی بدی میخوام کاری کنی که کاملا تو دستت باشه"

- "ججوری؟"

- "باید با خودت قرص روان گردان ببری... باید طوری وانمود کنی انگار خیر خواهشی ازت میخوام کاری کنی که بهت اعتماد کنه... یه اعتماد کامل و تمیز... بهش این قرصا رو میدی اعتیاد اوره خیلی هم اعتیاد اوره"

سمیرا که لبخند روی لبانش محو شده بود به قرص های سفید کف دست ارمیتا نگاه کرد "ولی من که فیلم گرفتم از خودمون اونو میفرستیم به مامانش قرار بود تا اینجا فقط پیش بریم"

- "یه فیلم که نشون میده محمد با یه دختر دوسته به درد ما نمیخوره... نقشه تغییر کرده... تو هم باید با نقشه ی جدید پیش بری... فهمیدی؟"

سمیرا با شک و دودلی بعد از چند لحظه با سر تایید کرد.

- "افرین دختر خوب... باید قبل اومدن مادرش کار رو تموم کنیم"

سمیرا اگرچه تمام کمال قبول کرده بود با ارمیتا همکاری کند ولی حالا احساس ترس میکرد. احساسی اگرچه ناتوان ولی او را به شدت نگران کرده بود.

- "میتونم ازت یه سوال بپرسم ارمیتا؟"

- "باشه بپرس"

- "اینکا را برای چیه؟ منظورم اینه که چرا داریم همچین کاری میکنیم؟ چرا باید انتقام یه مادر رو از پسرش بگیریم؟ چرا مستقیم نریم سراغ خودش؟"

ارمیتا مکثی کرد انگار میخواست از گذشته های تلخ و تاریک حرف بزند که انجان چهره اش را به تنفر الوده بود.

- "خودت هم خوب میدونی عزیز ترین کس یه مادر بچشه... منم بچه بودم... یه دختر بچه ی معصوم... حالا در چشمانش اشک حلقه زده

بود... من چه گناهی کرده بودم؟ وقتی اون عجوزه ی مذهبی مادرم رو لو داد دیگه هیچی مثل قبل نشد... برای اونا فرق نمیکرد چه بلایی

سرمون میاد... اومدن و بساطمون رو جمع کردن... مادرم هم تو زندان خود کشی کرد. به خاطر همینکه میخوام به وسیله ی بچش زجر کشش کنم"

ارمیتا جملات آخر را در حالی ادا کرده بود که دندان به دندان میسایید و قطره اشکی از چشم راستش چکیده بود.

سمیرا هم فقط به تنفر و درون سیاه دوستش نگاه میکرد. این شاید برای آنها یک بازی دخترانه بود ولی این بازی دخترانه خطرناک تر از آن چیزی شده بود که خودش هم گمان کرده بود. اینکه شاید با این کار گیر می افتاد و میشد پیش مرگ ارمیتا... مدام از خودش این سوال را میپرسید. چرا باید در کار آنها دخالت میکرد؟

چرا باید خودش را قاطی بازی خطرناکی میکرد که احتمالا او را به خطر می انداخت؟

ولی پای سمیرا بیش از اینها گیر بود. چیزی که او را درگیر این بازی کرده بود فقط حس تنفر نبود...

**

جان فاطمه به لبش رسیده بود. خیلی وقت بود که چشمانش را بسته بود تا آن منظره های وحشتناک را نبیند. آن هیبت های سیاه که در هوا معلق بودند و با خود ماشین حرکت میکردند.

حالا میتوانست صدای آن نجوا ها را بشنود و متوجه شود که چه میگویند" تو زنده نمیمونی... تو زنده نمیمونی... آتش جهنم او تو رو خواهد بلعید"

چشمانش را که باز کرد از شدت نور سفیدی که دنیایش را گرفته بود چشم تنگ کرد. با دست میخواست مانع ورود بیش از حد نور به چشمانش شود. همه جا سفید بود.

ناگهان بدون اینکه اختیاری از خودش داشته باشد روی زمین خورد. سرش را که بلند کرد دید سفیدی دنیایش به سیاهی میگراید. دنیا کمی خاکستری شده بود. ناگهان از میان این نور خاکستری فردی سفید پوش را دید که با عجله به او نزدیک میشد.

لبخندی بی اختیار به روی لبانش نشست. گمان میکرد یکی از فرشتگان الهی به او نزدیک شده است. شاید فرشته ی مرگ. در حالی که لبخند میزد حس عجیبی را هم تجربه میکرد. ناگهان گوشش سوت کشید و صدای اژیر امبولانس به گوش رسید. خیزش نجوا های نا مفهوم هم شروع شد.

"نمیدونم والا احتمالا چیزی مصرف کرده یا مسموم شده..."

دنیا بیشتری سیاه شد انقدر که توانست همه چیز را واضح ببیند. هیبت سفیدی که به او نزدیک شده بود پرستاری بود که نزدیکش آمده بود تا کمکش کند.

"خانم حالتون خوبه؟ میتونید راه برید؟ میتونید روی دو تا پاتون وایستید"

فاطمه توانست چهره ی ملیح پرستاری را که به بالا سرش آمده بود ببیند. گندم گون و چند لکه تیره به روی صورت داشت.

خودش هم به شکم روی اسفالت جلوی در بیمارستان زمین خورده بود. احتمالا موقع پیاده شدن از ماشین سرش گیج رفته بود و به زمین خورده بود.

پرستار دستش را گرفت و کمک کرد فاطمه روی دو پایش بایستد. فاطمه که روی دوپایش ایستاد متوجه شد که در ناحیه ی شکم درد بسیار زیادی را متحمل میشود که صاف ایستادن را برای او غیر ممکن میکند.

در حالی که کمرش را از شدت درد خم کرده بود و دستش را جلوی شکمش میگذاشت نفسش هم به سختی خارج میشد. پرستار او را قدم قدم به سمت بیمارستان میبرد.

فاطمه در حالی که از شدت درد سرخ شده بود و هر چند ثانیه یکبار نفس میکشید سرش را بلند کرد و به سر در بیمارستان نگاه کرد. میتوانست صدای فریاد و زجه را از داخل آن بشنود.

مفاهیم ذهنی اش در آن تلاطم درونی او را به این نتیجه رساند که احتمالا اهریمن در او لانه کرده و قصد کشتنش را دارد. بسیار به این نمونه ها برخورده بود. هنگامی که انسانی میزبان یک جن میشد و جن نمیتوانست انسان را مجبور به انجام مقاصد پلید خود کند سعی میکند قبل از رفتن میزبان را بکشد.

خودش هم به این درد دچار شده بود. جنی که فاطمه را تسخیر کرده بود انقدر قدرتمند بود که در صورت عدم حضور خودش در جسم فاطمه هم میتوانست او را ازار دهد.

هنگام طی کردن دو پله ی ورودی بیمارستان فاطمه زمین خورد و سرش به کاشی سنگی جلوی بیمارستان برخورد کرد. پرستار فریاد زد "په تخت بیارین زود باشین"

فاطمه هم در حالی که با چشمان باز به آسمان خیره شده بود به این فکر میکرد که در این بیمارستان کسی نمیتواند او را نجات دهد. مگر اینکه راندن جن را بلد باشد که در بیمارستان ها چنین فردی نیست.

حالا به حضور یک فرد متدین جن گیر نیاز بود نه دکتر. دکتران بیمارستان اغلب بی خداهایی بودند که حضور چنین موجوداتی را کتمان میکردند یا به طور کامل آنها را رد میکردند.

دوباره نجوا های شیطانی به گوش رسیدند. از هر سمت و سو او را هدف سخن های بد و زننده ی خود قرار داده بودند.

"تو میمیری... تو میمیری... اون تورو به همین راحتی ول نمیکنه... اون تورو خواهد کشت تو خواهی مرد..."

نجوا ها که متوقف شد فقط یک صدای زنانه گفت "تو خواهی مرد"

فاطمه چشمانش را آرام بست و بیهوش شد. چند لحظه بعد روی تخت روان چشمان خود را باز کرد. او را به عجله داخل میبردند و او میتوانست لامپ های مهتابی مستطیلی شکل سقف را ببیند که از آنها عبور میکردند.

به مهستی فکر کرد. او هر بار که به مهستی فکر میکرد سرنوشت او را هم مرگ میدید ولی به قولی که قبل از رفتن به او داده بود فکر میکرد که در صورت برنگشتن او مادر خوبی برای محمد باشد.

سرش را چرخاند و با دیدن پرستار هایی که تخت را میکشند حس آرامش خاصی را پیدا کرد. حسی که خودش خوب میدانست موقتی است.

**

دو جنگیر زن وارد فیزون شدند. هیچ پرنده ای پر نمیزد و هیچ صدایی از هیچ کدام از خانه های خشتی به گوش نمیرسید. گویی آنها وارد روستایی متروکه شده بودند ولی جنگیر یهودی شهربانو خوب میدانست که درون هر یک از خانه های این روستا مردیان شیطان نفس میکشند.

مردانی که آماده بودند شبانه بیرون بروند و به دنبال کسی باشند که شیطان بزرگ دستور قتلش را به آنها داده بود.

شهربانو با شنیدن صدای پایی از پشت به عقب برگشت و به چهره ی کریه مردی سیزه پوست نگاه کرد.

مرد مشکلی پوستی یا غده ای گرد در صورتش داشت که درست از روی ابرویش اویزان شده بود و تا زیر چانه اش رسیده بود. مهستی هم قصد داشت صورتش را برگرداند و به جایی که شهر بانو نگاه میکرد نگاه کند که شهربانو او را هل داد و گفت "تند تر راه برو"

مردی که در تعقیب دو جنگیر بود یکی از مردیان سینه چاک شیطان بود. هر دو جنگیر شروع کردند به سریع راه رفتن. شهر بانو حتی متوجه شد مرد هم به سرعت خود افزوده بود و داشت آنها را تعقیب میکرد.

به دری چوبی رسیدند که گوشه ی آن بر اثر آتش سیاه شده بود. شهربانو در زد و منتظر شد در را باز کنند. مهستی برگشت و به نزدیک شدن مرد نگاه کرد. مرد در حالی که لبخندی شیطانی به لب داشت جلو میامد.

مهستی به چهره ی شهربانو نگاه کرد و به این فکر کرد که با اینکه شهربانو یکی از قانون ها را به شجاعت و نترس بودن اختصاص داده بود ولی خودش هم به شدت ترسیده بود. کسی که قانون را وضع کرده بود خودش قانون شکنی کرده بود.

فقط چند قدم مانده بود تا مرد به دو جنگیر برسد که شهربانو فریاد زد "برو عقب" مرد در جا خشکش زد و متوقف شد. ناگهان در پشت آنها باز شد و شهربانو بدون اینکه به مرد پشت کند مهستی را به داخل هل داد و خودش پشت سر او وارد شد و در را بست.

زنی که در را باز کرده بود زنی نسبتا چاق با پوستی روشن بود. "فکر میکردم زودتر از این بباین... حلقه ی محافظ دور خونه نوشتم اینجا امنه"

مهستی به حیاط خانه نگاه کرد. حیاط خشک بود و چند جای آن علف هرز رویده بود که آنها هم خشک شده بودند. یک چاه در گوشه ی حیاط دیده میشد و خانه در انتهای حیاط قرار داشت.

"اره یکم کار داشتیم... اونجور که معلومه اوضاع خیلی به هم ریخته"

"اره از دیروز اونا کل روستا رو گشتن... نمیدونم دنبال چی یا کی ولی همونطور که گفتمی یه چیزی اونو بدجور ترسونده"

شهربانو به مهستی نگاه کرد و سپس به دوست خود نگاه کرد و گفت "من فکر میکنم کار این بوده"

زن با چشمان سبز خون گرفته اش به مهستی نگاه کرد "جدی؟ این؟ اولین باره که میبینم اون از ورود به ادم به روستا اینقدر ترسیده باشه"

شهربانو به مهستی نگاه کرد "این اقدسه، خواهرم... اونم مثل من یهودیه... یه وردخوان که کارش رو خوب بلده"

اقدس لبخند زد و گفت "بلد نبودم تا الان زنده نمونه بودم"

شهربانو به مهستی گفت "میبینی؟ تو اونو ترسوندی... کاری که تا الان هیچ کس نتونسته انجامش بده... دیروزم به خاطر همین میخواست از اومدن به اینجا منصرف کنه... چون از تو میترسه باید برای شکست دادن اون بهمون کمک کنی"

مهستی با حرکت سر تایید کرد.

اقدس گفت "باید خیلی چیزا یاد بگیری... باید بشناسی داری با کی مبارزه میکنی ولی نباید اسمش رو بیاری... کسی که اسم اونرو تلفظ کنه راه نفوذ اونرو به درون خودش باز کرده"

شهربانو پرسید "باید از کی دست به کار شیم؟"

اقدس سریع جواب داد "شاید از همین امشب... دیشب که چیزی نمونه بود طلسم محافظ خونه شکسته بشه... امروزم برمیگردن و دنبالش میان ولی وقتی بوی اونرو حس کنن دیگه طلسم محافظ هم اثر نمیکنه"

شهربانو با سر تایید کرد و گفت "راست میگی... ورود این جنگیر خیلی اونو ترسونده برای گرفتنش هر کاری میکنه... شب ها قدرت اونها چند برابر میشه... تا خوابمون هم نفوذ میکنن اهالی روستا شب ها مثل سگ همه جا رو بو میکنن تا بتونن پیدات کنن باید قبل از اینکه اونا دست به کار شن ما دست به کار شیم"

مهستی میتوانست از جایی که ایستاده بود قلعه ی نیمه ویران یهودیان را ببیند. جایی که خود ان شیطان مونث در ان زندگی میکرد و انرا خانه ی خود میدانست.

**

باریکه ی نور از میان دو دیوار فرو ریخته به مکانی باز و تاریک زیر اوار منتهی میشد.

در ان باریکه میشد حرکت گرد و غبار و خاک را مشاهده کرد. به راستی هم چیزی به ان باریکه ی نور خیره شده بود. مردی با یک چشم و با غده ای که از دهانش به بیرون اویزان شده بود.

چشمانش حرف های زیادی برای گفتن داشتند. گویی با نگاه به باریکه ی نور داشت به گذشته ی نحسی می اندیشید. دندان های فک پایینی اش به خاطر بزرگی غده ی درون دهانش به وضوح دیده میشدند.

انفاسش هم به خاطر وجود غده بیشتر شبیه به خرناسی خفه بودند. گذشته را خوب به یاد داشت. از ان زمان که متولد شده بود تا انروزی که به ارباب سیاهی وی را مجاب به کشتن هر چه نور بود کرده بود.

هر ان چیزی که ارباب تاریکی را میرساند باید نابود میشد. هر ان چیزی که قدرت و شکوه ارباب را به خطر می انداخت باید محو میشد و این اواخر به راستی چنین شده بود. چیزی سیاهی را ترسانده بود. چیزی که شاید یک شمع ضعیف و کم فروغ به نظر میرسید ولی همان چیزی بود که میتوانست سیاهی و ظلمات را نابود کند.

مرد نفس عمیقی کشید و ای دهانش از فک پایین تا چانه اش سرازیر شد. به باریکه ی نور نزدیک شد و با سنگی سنگین انرا پوشاند. همه چیز به داخل دنیای سیاه فرو رفت و همان چیزی شد که مرد میخواست بشود.

همان سیاهی که ارباب میپسندید. همان چیزی که ارباب سیاهی میخواست. خفه کردن تمام باریکه های نور و فرو رفتن دنیا در ظلمات.

**

محمد کل روز به فکر چیزی بود که سمیرا مدعی شده دیده است. همان پیرزنی که درون وان حمام ایستاده بوده و به سمیرا لبخند میزده است. چیزی به غروب مانده بود و محمد اولین روز کاری اش را در یک شرکت بازاریابی تمام کرده بود. سوار بر ماشین به سمت خانه حرکت میکرد.

همه چیز امروز خوب پیش رفته بود ولی تنها چیزی که میتوانست قشنگی امروز را لکه دار کند همان چیزی بود که محمد را میترساند. همان پیرزنی که سمیرا درون حمام دیده بود.

میخواست به خودش بگوید که آن چیز واقعی نبود و سمیرا توهم زده بود. ولی خودش خوب به خاطر داشت که وقتی به وان نگاه کرد فرو رفتن گروهی از موهای سیاه را به لوله دیده بوده است.

پشت چراغ قرمز ایستاد و در فکر فرو رفت. چیزی که داشت به آن فکر میکرد شبیه شخصیت های ترسناک یک فیلم ترسناک بود. پیرزنی در وان حمام و وقتی که میخواست غیب شود درون لوله ی وان فرو میرفت.

تصور اینکه قرار بود در خانه ای که در آن احساس نا امنی میکرد تنها بخوابد برایش سخت بود. شاید اگر مادرش به خانه نیامد مجبور میشد به سمیرا زنگ بزند و او را بار دیگر به خانه دعوت کند. اینبار نه برای عشق و حال بلکه برای فرار از حس ترسی که انزوا به او میداد.

با صدای برخورد انگشت به شیشه ی ماشین از ترس درجا پرید. سپس به خودش آمد و شیشه را پایین داد. دختر بچه دسته گل رز های سرخ را داخل کرد و پرسید "عمو یه دونه ازم گل میخری؟"

محمد که همچنان در دنیای تفکرات خودش بود بعد مکثی گفت "آ... آره... چند تومنه دختر خانوم؟"

"هر شاخه فقط بیست تومن"

محمد دست در کیف پولش کرد تا از آن پول در آورد. "عمو زود باش چراغ سبز شد من باید برم کنار خیابون و ایسم"

محمد پول را به دختر داد و یک شاخه گل رز سرخ از او گرفت و روی صندلی کناری گذاشت و حرکت کرد.

او که تصمیم گرفته بود سمیرا را انشب به خانه اش دعوت کند چرا او را خوشحال نکند؟ با یک گل رز سرخ طبیعی

محمد بعد از اینکه چهار راه را رد کرد متوجه شد گوشی اش زنگ میخورد. آنرا از روی داشبورد برداشت و به صفحه ی آن نگاه کرد... یک قلب سرخ به جای اسم مخاطب دیده میشد.

بی اختیار لبخندی زد و جواب داد "همین الان داشتم بهت فکر میکردم"

بعد از مکثی سمیرا گفت "سلام... امشب تنهایی؟"

محمد مکثی کرد و گفت "عه؟... راستش فک کنم هنوز که مامانم برنگشته خونه میتونی بیای پیشم آگه اومد برو"

"حالم خوب نیست..."

"چرا عزیزم؟"

"نمیدونم... میخوام پیشت باشم دیگه نمیخوام یه لحظه هم ازت دور شم"

انطرف آرمیتا با سر تایید میکرد تا سمیرا حرف های عاشقانه بار محمد کند.

"دیگه تحمل دوری برام غیرممکن شده... دیگه بدون تو زندگی کردن برام کشنده"

محمد که از این شدت محبت سمیرا به خودش هیجان زده شده بود با همان لبخندی که از سرخوشی درونی اش نشأت میگرفت گفت "راستش منم نمیخوام ازت دور شم... پیام دنبالت؟ کجایی؟"

"نه نیازی نیست بیای دنبالم خونه ی یکی از دوستانم از اینجا آژانس میگیرم میام پیشت"

"باشه عزیزم ولی زودتر بیا"

"فعلا"

"فعلا عزیزم"

گوشی که قطع شد سمیرا به این فکر کرد که باید دوباره به آن خانه برگردد... خانه ای که در آن کس دیگری هم بود.

ارمیتا لبخند زد و گفت "دمت گرم دختر جبران میکنم واست...بزار برم برات چایی بریزم"

ارمیتا که بلند شد و وارد آشپزخانه شد سمیرا به یاد امروز صبح افتاد و فکر اینکه باز به ان خانه برگردد برایش ترسناک بود.

انروز صبح سمیرا از تخت پیاده شد و چشمانش را مالید.هنوز احساس خستگی میکرد ولی قبل از ان محمد فریاد زده بود "پاشو سمیرا...مامانم دیشب نیومد ولی حتما امروز صبح برمیگرده مطمئنا"

سمیرا هم به زحمت از تخت پیاده شده بود و خمیازه ای کشیده بود و از اتاق خارج شده بود و وارد توالت شده بود.داخل اینه به خود نگاه کرد.به چهره ی خسته و به هم ریخته اش که چطور مضحک به نظر میرسید.

صدایی شبیه به نفس کشیدن به گوشش خورد.سرش را چرخاند و به بخش حمام نگاه کرد. پشت دو پرده ی کدر نایلونی وان چیزی جز دیوار سفید پشت سرش دیده نمیشد.ولی ناگهان چیزی از داخل وان بلند شد.

هیبتی که به ارامی قد کشید و سپس در هیبت یک انسان همان جا ایستاد.سمیرا میخواست فریاد بزند ولی زبانش بند آمده بود.انگشتان باریک و خاکستری پیرزن با رگ های زیاد و ناخن هایی که اطراف انها سیاه شده بودند پرده را آرام کنار زد.

چهره ای که سمیرا انرا دیده بود از هر تصویری که تا به حال دیده بود ترسناک تر بود.موهای بلند و سیاه از دو طرف سر پیرزنی که لبخندی شیطانی داشت بلند شده بود.

چهره اش هم پوستی و سفید و خاکستری داشت گویی مرده بود و خون بدنش تخلیه شده بود.

سمیرا ناخودآگاه به داخل وان نگاه کرد.وان پر بود از خون...و از داخل ان خون تکه هایی از جسد یک انسان روی اب ان معلق مانده بود.

سمیرا جیغ زد.بلند ترین جیغی که میتواندست را کشید.چشمانش که یک لحظه بسته شدند و سپس بازشان کرد دیگر کسی درون وان نبود.هیچ کس و دیگر حتی از ان وان خون هم خیری نبود.

محمد داخل آمده بود تا سمیرا را آرام کند و فقط به او گفته بود اینها همه خیالات بودند.

پس چرا سمیرا میخواست باز هم به ان خانه برگردد.جایی که ان عجزه ی را درون وان خون دیده بود.چون دوستش از او این خواهش را کرده بود. چون شب قبل از خواب قرصی را مصرف کرده بود که به ان اعتیاد داشت چون ان قرص هم نوعی روان گردان تلقی میشد.

پس ان قرص همه چیز را توجیه میکرد.او دور از چشم محمد قرص را انداخت و خوابید و وقتی از خواب بیدار شد هنوز هم تاثیر قرص روی بدنش بود.روی ذهنش و روی روانش. ان شب قرار بود از همان قرص به محمد بدهد.

هیچ جای این راه به کار خود شک نکرده بود.اینکه شاید حسی شبیه به عشق درونش به محمد شکل گرفته بود.نه...هیچ حسی نبود.یا حداقل داشت به خودش دروغ میگفت.

کسی که خود را لایق عشق نمیدید هرگز عاشق نمیشد.

**

فاطمه درون بیمارستان چشم باز کرد.درون اتاق مخصوص شاید درون بخش مخصوص که برای افراد رو به موت استفاده میشد.اتاقی که فقط تخت خودش در ان بود.لوله ای درون حلقومش فرو کرده بودند و فکر کردن به ان باعث مشید حالت تهوع بگیرد.پس دیگر ادامه نداد.

چشمانش تار میدیدند و فقط نور های سفید سقف را انهم به طور غیر شفاف میدید.

صدای گریه ی نوزادی به گوش میرسید.صدا بلند بود و تمام دنیای فاطمه را گرفته بود.گریه اول شبیه به گریه ی نوزاد بود سپس با گذر زمان و استمرار در ان سوزناک تر شد و سپس انقدر سوزناک که گویی نوزاد در حال خفه شدن بود.

ناگهان صدایی شبیه به نعره به گوش رسید و نوزاد ساکت شد.گویی کسی نوزاد را کشته بود.

"من نمیخوامش..."

"درکتون میکنم خانوم من درکتون میکنم...موندن این بچه به ضرر خودشم بود... شما بهترین تصمیم رو براش گرفتین"

"چجوری به شوهرم بگم؟"

"نیازی نیست شما چیزی بگین... من خودم بهش میگم بچه مرده به دنیا اومد"

فاطمه نمیدانست این مکالمه بین چه کسانی در جریان بود ولی چنان انرا واضح میشنید که گویی در گوش او صحبت میکردند.

"ولی اون صدای بچه رو شنیده... مطمئناً اون جلوی در منتظره بچس"

"نگران نباشین من خوب کارم رو بلدم... میگم بعد از تولد مرد"

فاطمه انقدر بدن درد داشت که نمیتوانست کنش مناسبی در برابر این صحبت ها داشته باشد. او صرفاً میخواست یک شنونده باشد. شنونده ای که از سر ناچار میشنید.

فاطمه میتواند سالن را ببیند. سالنی که دیوار های آن خون الود بودند و چراغ های مهتابی انهم روشن و خاموش میشدند.

در های زیادی دو طرف قرار داشتند و فاطمه نمیدانست صدا ها از کدام اتاق به گوش میرسید.

"من متاسفم عزیزم... من متاسفم نمیخواستم اینکارو بکنم... تقصیر منه"

"شما نباید متاسف باشین... اون فقط یه بچس... بزرگ شه مشکلات زیادی به خاطر این نقضش بر اش پیش میاد و هر روز صد بار التماس میکنه که کاش زنده نبود"

"اینطوری نگین... اون هر چی باشه باز بچه ی منه"

"میدونم ولی آگه واقعا خیر خواهش هستین تصمیمی رو بگیرین که حس میکنین به نفعشه نه اینکه احساسات مادرانتون رو توی کارتون دخالت بدین"

فاطمه چشمانش را باز کرد و با دیدن زنی سفید پوش بالای سرش جا خورد. زن خوش سیما بود و قد بلندی هم داشت. لباسی سرتا سر سفید به تن داشت. موهای بلند سیاهش تا کمرش میرسید. روی سرش تاجی داشت که شاخک های آن به هر طرف گسترش یافته بودند و گویی انوار چهره ی پر نور او بودند.

چشمان ابی نافنش بر زیبایی اش افزوده بود.

"میبینی؟"

این را زن پرسید و سپس دست فاطمه را گرفت و او را بلند کرد. فاطمه روی تخت نشست و به عقب نگاه کرد و متوجه شد خودش هنوز روی تخت دراز کشیده است و روحش از بدنش جدا شده.

به چهره ی زیبای زن سفید پوش نگاه کرد و لبخند زد "شما کی هستین؟"

زن دست فاطمه را رها کرد و در عرض اتاق راه رفت و در عین حال جواب داد "شاید یک فرشته..."

"فرشته؟"

"بله یک فرشته اومدم تا همه چیز رو بهت نشون بدم... اومدم تا بهت بگم کجا زندگی میکنی"

با اشاره ی دست فرشته دیوار شکافته شد و اتاق بغلی به نمایش در امد. اتاق اتاق زایمان بود. روی میز نزدیک تخت خردسالی بی حرکت با دستان باز افتاده بود. روی تخت مادری با چهره ی اندوهناک به جسد نوزاد نگاه میکرد و پرستار سعی میکرد همه چیز را انطور مرتب کند که مرگ نوزاد را یک اتفاق پزشکی نمود دهد.

"تو گفتی این کارت قانونیه"

پرستار که لرزش دستانش حین کار مشهود بود گفت "مادرم سه تا بچه زایید دومی با همین نقص به دنیا اومد... مادر بیچاره ی من کلی بر اش زحمت کشید تر و خشکش کرد ولی وقتی رسید به بیست سالگی خودش رو کشت... اون اخرش تمام زحمات بیست ساله ی مادرم رو از بین برد"

"چه ربطی داره؟ هر بچه ای مثل بچه ی مامان تو نمیشه..."

پرستار ایستاد و به مادر نگاه کرد و گفت "میخواهی نجاتش بدی؟ اون دیگه مرده... اون دیگه نفس نمیکشه... بعدا میفهمی من چه کار خوبی رو برات انجام دادم و ازم تشکر میکنی"

مادر از شدت ناراحتی از تخت به سختی پیاده شد و خواست به سمت نوزاد مرده اش برود که با پرستار درگیر شد. ناگهان دیوار جمع شد و فاطمه از دیدن ادامه ی ماجرا بی نصیب ماند.

- "تو اینجا زندگی میکنی"

**

مهستی سرش را پایین انداخته بود و چشمانش را بسته بود و در حال تلاوت چند از ایه از قران بود. وقتی انرا به پایان رساند چشمانش را باز کرد. اقدس را کنارش دید که نشسته بود و با تعجب نگاهش میکرد.

- "اینی که خوندی ورد بود؟"

مهستی مکثی کرد و گفت "نه یه سوره از قران بود"

شهربانو لبخندی زد و گفت "پس قران اینه..."

- "بله"

چیزی به غروب نمانده بود.

- "اونا بزودی از خواب بیدار میشن... همشون برای پیدا کردن تو میان حلقه ی محافظت زیاد دووم نیاره"

گروهی انبوه از کلاغ ها از بالای سر آنان گذشتند و این یعنی چیزی به شب نمانده بود که کلاغ ها در حال برگشت به خانه هایشان بودند. ولی انها امشب به خانه نمیرفتند. همه در ویرانه ی قلعه ی یهودیان فرود آمدند چون چندی بعد اجساد خوشمزه ی زیادی روی زمین خواهند افتاد.

اینرا شهر بانو و اقدس خوب میدانستند و امیدوار بودند خودشان به یکی از ان اجساد تبدیل نشوند.

اقدس رفت و سه چوب شبیه به دسته بیل ولی کوتاه تر آورد و گفت "اینارو بگیرین احتیاجتون میشه"

خیلی زود خورشید غروب کرد و آخرین جایی که نور خورشید به ان تابیده بود قلعه بود که به خاطر ارتفاع زیاد هنوز خورشید روی ان میتابید. رنگ نارنجی رنگ روی سنگ های افتاده بود و کلاغ ها پر میزدند و غار غار میکردند.

ناگهان برخورد جسمی به در چوبی انرا لرزاند. سه زن هم از ترس در جا پریدند. شهربانو گفت "هنوز زوده... هنوز زوده"

صدای خرناس از پشت در شنیده میشد و ان جسم خودش را به در میکوبید تا انرا باز کند.

شهربانو نفس عمیقی کشید. میترسید. چه کسی نمیترسید؟

ناگهان در شکسته شد و مردی داخل آمد. لباس هایش پاره بودند و دو غده از چشمانش اویزان بودند. چشمانش در انتهای دو غده قرار داشتند و به زمین چشم دوخته بودند.

دهانش را باز میکرد و خرناس میکشید. ولی پشت خطی از نمک که طلسم محافظت روی ان انجام شده بود مانده بود و جلو نمیامد.

با صدایی شبیه خرناس گفت "با شما دوتا خواهر کاری نداره... اونو بهش بدین" انگشتش را به سمت مهستی گرفت.

اقدس با خشم به سمت او رفت و با چوب چنان ضربه ای به دست مرد زد که دستش شکست و ارنجش به عقب خم شد.

مرد ناله ای کرد و سپس گفت "نافرمانی کنید... خواهید مرد"

زمین به شکل خفیفی شروع به لرزیدن کرد ولی انقدری بود که سه جنگیر بتوانند لرزش انرا تشخیص دهند. اقدس بهتر از همه میدانست چه اتفاقی در حال وقوع است. کلاغ ها از روی قلعه بلند شدند و به پرواز در آمدند.

صدای فریاد ها و خرناس ها به گوش میرسید و صدای کوبیده شدن پاها به زمین خاکی روسی شنیده میشد. بزودی سیلی عظیم از انسان هایی که شیطان تسخیرشان کرده بود به اینجا میامدند تا چیزی را که شیطان بزرگ را ترسانده بود نابود کنند.

هر سه جنگیر جمعیت را دیدند که جلو در متوقف شدند و به آنها نگاه کردند. هر کدام از آنها در وضعی نامناسب بودند. یکی غده ای بلند از پیشانی اش اویزان شده بود و دیگری کل صورتش روی یک غده ی بزرگ گوشتی واقع شده بود.

چهره هایی که فقط ترس را منتقل میکردند و هر ببیننده ای را وحشت زده میکردند. همه به یکباره هجوم آوردند و پشت خط نمک متوقف شدند. حالا هر سه ترس را به خوبی درون وجودشان حس میکردند.

یکی از مردان زانو زد و شروع به فوت کردن خط نمک کرد. شهربانو به او نزدیک شد و با چوب ضربه ای به صورت او زد. مرد ناله کنان نقش زمین شد. همه ی آنها به تقلید از او نشستند و شروع به فوت کردن خط نمک کردند.

اقدس هم به شهربانو پیوست تا جلوی آنها را بگیرد ولی مهستی چنان ترسیده بود که فقط به آنها نگاه میکرد که چطور برای زنده ماندن تلاش میکردند.

"زود باش... بیا کمکمون کن... چرا خشکت زده نکنه میخوای بمیری"

مهستی نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست "بسم الله رحمان رحیم"

سپس چشمانش را گشود به جمعیتی که در صدد ورود به حلقه ی محافظت بودند نگاه کرد.

شهربانو حلقه را رها کرد و به داخل خانه دوید. مهستی هم فریاد کشید و به سر یکی از مردان ضربه ای زد. مرد از حلقه دور شد و دست روی چشمش گذاشت که ضربه به آن خورده بود.

غده چشم دیگرش را پوشانده بود و مهستی به تنها چشمش ضربه زده بود و علنا او را کور کرده بود. مهستی با خشم چوب را چرخاند و ضربه ی سنگین دیگری را به صورت مرد زد چوب به غده ی صورتش برخورد کرد و غده ترکید. مایعی سیاه و غلیظ از آن شروع به سرازیر شدن کرد.

مرد نعره کشید و مایع سیاه غلیظ وارد دهانش شد و از میان دندان هایش روی زمین چکید.

چنان خشمگین شده بود که خودش را به سمت مهستی پرت کرد و روی مهستی داخل حلقه افتاد. سپس با درد و فریاد شروع کرد به پیچیدن به دور خود. دردی که متحمل شده بود شاید بدترین دردی بود که یک نفر میتواند تحمل کند. زجه میکشید و به خود میلولید.

شهربانو از داخل خانه بیرون آمد و در حالی که وردی را زیر لب زمزمه میکرد مشتی نمک را که در دستانش بود به سمت تمام مردان پاشید. همه ی آنها به یکباره روی زمین افتادند و از درد به خود پیچیدند.

"این موقتیه"

اقدس که با چوب به آنان ضربه میزد گفت "امروزم نمیشه کاری کرد... باید فقط از خودمون دفاع کنیم... شما برین تو دخمه ی پایین خونه من سرشون رو گرم میکنم"

"پس تو چی؟"

"منم میام... سریع تر برین تا نیومدن"

شهربانو دست مهستی را گرفت و او را به سمت پشت خانه کشاند. پشت خانه دو در روی زمین قرار داشت. شهربانو خم شد و دو در با دستانش باز کرد و به مهستی گفت "زود باش برو داخل تا دیر نشده"

مهستی که آثار ترس روی چهره اش مشهود بود وارد دخمه شد. شهربانو هم پشت او وارد دخمه شد و در ها را پشت سر خودش بست. دخمه تاریک بود و صدای برخورد قطرات اب به گوش میرسید.

بعد از مکتی کوتاه همه جا با آتش روشن شد. مهستی برگشت و به شهربانو نگاه کرد که مشعل به دست داشت.

"اونا از وجود اینجا خبر ندارن... مخفیگاه ماست تو همینجا بمون دیدن تو باعث میشه اونا مصمم تر بشن"

**

محمد وارد خانه شد و کلید را روی اوپن انداخت. سپس کتش را از تنش در آورد و همه جای خانه را بررسی کرد. اتاق خواب را و داخل حمام را هم نگاه کرد.

ارام به سمت وان حرکت کرد و دستش را آرام به سمت دو پرده ی ناشفاف وان برد و خیلی سریع انرا کنار زد. حتی از چند تار موی خیس در لوله هم خبری نبود. نفس عمیقی کشید و برگشت و ناگهان با دیدن هیبتی پشت سر خودش ترسید. انقدر که عقب رفت و داخل وان افتاد.

"وای چی شد؟ ترسیدی"

در حالی که پرده ی ناشفاف از سقف کنده شده بود و روی صورت محمد افتاده بود و پاهایش هم از وان بیرون زده بود از زیر پرده گفت "چجوری اومدی داخل؟"

"در رو باز گذاشته بودی عزیزم... ببخشید فکر نمی کردم اینقدر بترسی"

سپس سمیرا خم شد و پرسید "میخواستی حموم کنی؟"

محمد پرده را کنار زد و گفت "نه... نه نمیخواستم حموم کنم... کمکم کن بلند شم"

سمیرا دست محمد را گرفت و محمد از داخل وان بیرون آمد و ایستاد. از اینکه اینقدر ترسیده بود و سمیرا هم او را دیده بود احساس شرمندگی میکرد. پرده را جا انداخت و بدون زدن حرف اضافه ای از حمام بیرون رفت.

سمیرا هم برگشت و به وان نگاه کرد. خاطرات وحشتناکی در ذهنش زنده شد و خیلی سریع به خودش گفت "اون فقط یه توهم بود... من تو حالت طبیعی نبودم"

سپس خودش هم از حمام بیرون آمد و در حمام را بست.

محمد رفت و در خانه را بست و گفت "نباید اینطوری سرزده میومدی داخل... نمیگی من زهر ترک میشم؟"

"ببخشید دیگه عشقم... فکر نمی کردم اینقدر بترسی"

سمیرا روی مبل نشست و لبخندی ملیح زد. محمد هم در حالی که اشپزخانه را میچرخید تا برای مهمانش چایی دم کند گفت "امروزت چطور گذشت؟"

"خوب بود. راستش عالی بود امروز با یکی از دوستانم بودم... رفته بودم بهش سر بزدم"

محمد در حالی که درون قوری چای خشک میریخت پرسید "کدوم دوست؟"

مکئی کرد و جواب داد "ارمینا"

محمد دست برداشت و پرسید "ارمینا؟... باز داری با اون دختره میگردی؟"

"چه اشکالی داره مگه؟"

محمد نیشخندی به نشانه ی تمسخر زد تا نشان دهد نمیتواند رفتار های سمیرا را درک کند "چه اشکالی داره مگه؟ کلا اشکاله... با همون میگردی که میبرنت قهوه خونه دیگه"

"محمد جان! چندبار بگم اونجا قهوه خونه نیست اسمش کافه س کافه"

"من به جایی که توش دود قلیون میچرخه و یه مشت گولاخ گردن کلفت بی فرهنگ جمع میشن میگم قهوه خونه نه کافه... عوض کردن اسمش هم بهش مشروعیت نمیده"

سمیرا گفت "تو هم مثل مامانته فکر میکنی همه بدن و فقط تو خوبی... هنوزم نتونستی ازاد باشی... هنوزم همون محمد بچه مثبتی که به همه شکاکه"

محمد صدایش را بلند تر کرد "من فقط چیزی رو بهت میگم که به نفعته... اصلا هم شبیه مامانم نیستم... آگه میگم به یه جا اعتماد ندارم نباید بری... نباید اونجا بری چون مدام فکرم میمونه پیشت مبادا یه بلایی سرت بیاد یا یکی بهت تیکه بندازه"

سمیرا مکئی از روی خشم کرد و گفت "جدی؟ تو نمیخواد نگران من باشی من خودم از پس خودم برمیا مگه بفهمم به جا برام خطرناکه اونقدری عقل دارم که اونجا نرم تو اقا پسر بهتره مراقب خودت باشی... که هنوزم به پسر سوسول مامانی هستی که حتی جرات امتحان کردن چیزای جدیدم نداره"

- "خفه شو... فقط خفه شو"

- "اره اینم طرز تربیتته که البته تقصیر تو نیست تقصیر مامانته که اینطور تربیتت کرده... حرف زدنت رو نگاه... خفه شو" پدر حالی که دهان محمد را کج میکرد.

سمیرا دید که محمد دستش را در نیمه راه زدن متوقف کرد و انرا مشت کرد و تمام خشم درونی اش را سرکوب کرد. ولی خودش سینه سپر کرده بود و ایستاده بود چون اطمینان داشت محمد او را نمیزند.

محمد دستی به سرش کشید و رفت جلوی تلوزیون نشست تا شاید بتواند با خودش کنار بیاید. هرگز مثل اکنون عصبانی نشده بود. ولی هر طور فکر میکرد نمیتوانست با این آزادی بیش از حد سمیرا کنار بیاید.

فقط انقدر سمیرا را دوست داشت که نمیخواست کاری کند که او را از خود نا امید سازد. انقدر که نمیخواست ان روی سگش را به نمایش بگذارد. داشت به آینده فکر میکرد شاید خودش با این مشکل کنار میامد چون وقتی به نبود سمیرا فکر میکرد متوجه میشد بدون او نمیتواند زندگی کند. پس بهترین کاری که میتوانست انجام دهد این بود که با هر چیز سمیرا کنار بیاید.

مطلقاً هر چیز.

**

فاطمه به فرشته و تاج زیبایی که در سر داشت نگاه کرد. زیبا بود و در نهایت کمال قرار داشت ولی فاطمه نمیدانست چرا چهره ی او تا به این حد برایش آشنا بود.

وقتی هنوز از برخورد دو زن در اتاق بغلی با یکدیگر شوکه بود پرسید "من زنده میمونم؟"

فرشته لبخندی زد و گفت "نمیتونم بهت قول بدم... شاید بمیری من هم به خاطر همین اینجام... که قبل از مرگ حقیقت رو بهت نشون بدم"

فرشته دستش را در هوا چرخاند و ناگهان اتاق شروع به تغییر کرد. همه چیز انقدر تغییر کرد که فاطمه متوجه شد در جای دیگری قرار دارد. ولی دقیقاً نمیدانست کجا.

پشت یک میز گرد در یک رستوران یا چیزی شبیه به رستوران. روی میز گرد یک پارچه ی سرخ گرد پهن شده بود و روی ان تعدادی بطری شیشه ای تیره قرار داشت و چند شمع درون شمعدان نقره سوسو میزد.

نور ان مکان ملیح بود و کوچک ترین ازاری به چشمان فاطمه وارد نمیکرد. فاطمه از میز چشم برداشت و اطراف را نگاه کرد. باور کردن چیزی که میدید برایش سخت بود. سالن پر بود از همان میزی که روبه رویش قرار داشت و پشت هر میز پر بود از فاطمه هایی که با ترس و سوع زن به یکدیگر نگاه میکردند.

وقتی فاطمه کمی به خودش فکر کرد در حقیقت وجودی خود دچار شک شد. اینکه به راستی خود واقعی اش کدام یک از آنان بود.

برگشت و به سین نگاه کرد. روی سن فرشته ایستاده بود و دستش را به شکل محترمانه جلوی خودش نگه داشته بود و به فاطمه لبخند میزد. نه به همه ی فاطمه ها بلکه به همانی که فاطمه بود.

شاید ان لبخند ملیح ان شک درونی فاطمه را کشت و به او اطمینان داد بقیه ی ان زنانی که شبیه او هستند فقط انعکاسی از اینه هایند و نه بیشتر.

- "اینجا کجاست منو اوردی؟"

فرشته مکئی کرد و دو قدم جلو آمد. دامن سفیدش با قدم هایش تکان خوردند. مکئی کرد و گفت "اینجا جاییه که داستان ما شروع میشه... اینجا جاییه که یک دختر میخواد خود حقیقتش رو پیدا کنه... ولی نمیدونه قراره خودش رو گم کنه"

سپس اشاره کرد و مردانی روی هر صندلی ظاهر شدند. مردانی که به سن خیره مانده بودند و چیزی نمیگفتند و حرکتی نمیکردند. درست مثل یک مجسمه.

فرشته کنار رفت و با اشاره ی دست زنی را روی سن ظاهر کرد. زنی که چهره اش شباهت زیادی به فرشته داشت ولی به زیبایی فرشته نبود. زنی که موهایش را از پشت دم اسبی بسته بود و محترمانه با دامنی سرخ روی سن ایستاده بود.

همه شروع به تکان خوردن کردند. مردی که کنار فاطمه نشسته بود دست دراز کرد و لیوانی را از روی میز برداشت و انرا سر کشید.

دختر خجالتی مینمود و تند تند پلک میزد. شاید به خاطر اینکه اشکی را که از استرس در چشمانش حلقه زده بود را پنهان سازد. دستهایش را بالا برد و جای پاهایش را با یکدیگر عوض کرد. موسیقی غربی کلاسیک پخش میشد.

فاطمه هم سعی میکرد به زمانی که در آن حضور دارد پی ببرد. شاید قبل از انقلاب و بعد از هجوم جریان غرب گرایی در ایران بود.

دختر شروع به رقصیدن کرد. لرزش پاهایش مشهود بود.

-درست انجامش بده...-

-چرا داری میلرزی؟-

این صدا هایی بود که فاطمه شنیده بود. چهره ی دختر بیش از پیش به معصومیت الوده شد. گویی آهویی کوچکی بود که در میان چند صد شیر گرسنه گیر افتاده بود.

دور کاملی زد و سرش را بلند کرد. کسی نمیدانست قطره اشکی از چشم چپش پایین چکید.

نیم دوری زد و دستانش را به موازات هم موج گونه بالا و پایین آورد و سپس یک دستش را همراه یک پایش کرد و انها را در چرخشی دورانی با یکدیگر همراه ساخت.

با استرس خودش را برای دوری سخت و دشوار آماده کرد که ناگهان...

دور دیگری که زد ناگهان روی زمین افتاد.

بسیاری از مردان لیوان های خود را به روی میز کوبیدند و برخی حتی انرا پرت کردند. برخی از خشم فریاد زدند.

-احمق به درد نخور... تو به هیچ دردی نمیخوری-

فاطمه میتواندست گریه کردن ارام دختر را روی سن ببیند که روی زمین افتاده بود و به جمعیت پشت کرده بود. پایش پیچ خورده بود و درد بسیاری را در ناحیه مچ پایش حس میکرد.

ولی بیشتر از اینکه برای پیچ خوردن پایش و دردی که تحمل میکرد ناراحت باشد برای تحقیر شدن خودش توسط ان مردان ناراحت بود. برای شنیدن حرف هایی که لایقش نبود.

ناگهان همه چیز متوقف شد. یک لیوان در حالی که نوشیدنی ان از دهانه اش بیرون ریخته بود در هوا معلق ماند. فرشته نزدیک شد و گفت "میبینی... داستان ما از اینجا شروع میشه... جایی که یک دختر تحقیر میشه جایی که یک دختر نابود میشه... به همشون نگاه کن..."

فاطمه برگشت و به مردان نگاه کرد که برخی دهانشان در نیمه راه فریاد باز مانده بود و برخی با تنفر دختر را نشانه رفته بودند.

-چه بلایی سر او نا اومد؟-

**

مردان در حالی که خرناس میکشیدند نقش زمین شده بودند به خود میپیچیدند. همه نعره و فریاد میزدند و زجه های انا تا کیلومتر ها شنیده میشد. ولی تا کیلومتر ها ابادی ای نبود تا صدای آنان به کسی برسد. اقدس راست ایستاد نفس نفس میزد چون حالا چند ساعتی شده بود که بدون وقفه با دیوان کریه المنظر میجنگید.

هنوز زمان زیادی تا صبح مانده بودند ولی. به یکباره بلند شدند و خرناس کشان بیرون رفتند و شروع به دویدن کردند. اقدس نفس عمیقی کشید و به حلقه ی محافظت نگاه کرد. به خوبی توانسته بود وظیفه ی خودش را انجام دهد.

به عقب نگاه کرد تا شاید بتواند ورود خواهر و همکار جنگیرش را ببیند ولی انها نیامده بود. اقدس و شهربانو از ساکنین قدیمی فیزون بودند. انها شاهد این بودند که چطور ان شیطان بزرگ تمام روستا را تصاحب کرد. ان شب را خوب به خاطر داشت.

بعد از اینکه مسجد فرو ریخت و دالاله با سر شکسته در حالی که خون از صورتش میچکید به قلعه ی یهودیان رفت آنجا نشست و مقابل تخت پادشاهی سنگی زانو زد. از اینکه از هر سمت طرد شده بود خسته شد. از اینکه از هر سمت پناهگاهی برای خود نیافته بود نا امید شده بود. آنجا بود شیطان را به درون خودش راه داد. آنجا بود که شیطان به درون لاله خزید.

اقدس با صدای شهر بانو به خود آمد.

"- همه چی خوبه؟ تو حالت خوبه؟"

اقدس برگشت و به خواهرش نگاه کرد و سپس بعد از مکثی کوتاه آرام روی زمین افتاد. شهربانو سریع دوید و کنار اقدس رفت "حالت خوبه؟ باید ببریمش داخل"

بعد از اینکه شهربانو به کمک مهستی اقدس را داخل بردند او را یک گوشه خواباندند. شهربانو گفت "فکر نمی‌کردم اون تو کشتن تو اینقدر حساسیت به خرج بده... خودم نمیدونم باید چیکار کنیم... ولی اینو میدونم هرچی هست اون از تو خیلی میترسه... و این یعنی تو میتونی شکستش بدی"

مهستی مکثی کرد و گفت "چرا جواب نداد؟ وقتی گفتم بسم الله چرا او نا نترسیدن؟"

شهربانو جواب داد "چون ترسیده بودی... چون به چیزی که میگفتی ایمان کامل نداشتی... حتی ورد های ماهم اینجوریه اگه بهش ایمان نداشته باشیم اثر نمیکنه... اون طلسم محافظت هم همینطوره اون ورد ها و کلمات کهن بهشون ارزش نمیده... باور های ماست که اونو قدرتمند میکنه... نباید بترسی... این قانون شماره ی یکه... اگه ببینه تنها راه نفوذ به قربانش ترسوندن باشه سعی میکنه بترسوندت" خورشید که کامل طلوع کرد صدای پرندگان خشکی به گوش میرسید.

شهربانو سرش را چرخاند و به جسدی که میان حیاط بود نگاه کرد. مگس های دور و اطراف ان جمع شده بودند و وز وز میکردند. بوی وحشتناک انهم به اندازه ی کافی تهوع اور بود.

"- شما بخوابین... من تا صبح بیدار میمونم و کشیک میدم..."

سپس بلند شد و جسد را جابه جا کرد. انرا به پشت حیاط برد و خوب انرا پوشاند تا شاید کمی از بوی حال به هم زن ان کاسته شود. جسد سینه ی شکافته ای داشت و دستانش در حالتی باز خشک شده بودند.

دوست نداشت یک جسد در پشت خانه اش داشته باشد همانجا ایستاد و به جسد نگاه کرد. ایا میتوانستند موفق شوند. ایا میتوانستند دالاله را شکست دهند. کسی که حتی اسمش را هم درون افکارشان تکرار نمی کردند. کسی که خودش ملکه ی سیاهی و ترس بود و وحشت را هر لحظه بر قربانیانش تحمیل میکرد.

انسو مهستی در حالی سر روی بالش گذاشته بود که داشت به همین سوالات فکر میکرد اینکه ایا موفق میشوند دالاله را شکست دهند. چشمانش را بست و پس از چند دقیقه به خوابی عمیق فرو رفت... خودش را در حیاط همان خانه دید... درست همان جایی که دراز کشیده بود قرار داشت. به چاه نگاه کرد که در تاریکی زیاد مشخص نبود ولی میتوانست بالا آمدن و سرریز شدن خون را از ان کاملاً واضح ببیند.

دستی باریک و بلند از میان چاه خون بالا آمد و دستی دیگر لبه ی چاه را گرفت سری از داخل چاه به او نگاه میکرد. با چشمان سرخ تابنده نگاهش میکرد. ناگهان از داخل چاه بیرون پرید و دهانش را باز کرد. دهانی که بیش از حد کش میامد و باز میشد.

ناگهان از خواب پرید. شب بود و چاه در حالت طبیعی خود قرار داشت. بدون اینکه موجودی جهنمی و ترسناک از ان بیرون بجهد.

**

"- عزیزم ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم بخدا... فقط میگم اگه واقعا میخوای تغییر کنی از این چیزای کوچیک شروع کن اینکه یاد بگیری به ادما نگی بد هیچ ادمی رو از روی ظاهرش قضاوت نکنی و هیچ مکانی رو از ادمای داخلش... میفهم برات سخته تغییر کنی ولی من اینجام که کمکت کنم... من اینجام که بهت راه رو نشون بدم"

سیرا آمد و کنار محمد نشست و دستش را روی شانه ی او انداخت تا صمیمیتی بین خودش و محمد ایجاد کند "میدونم برات سخته تغییر و ترک عادت همیشه برامون سخت بوده ولی باید قدم برداری... قدم به قدم تغییر کنی"

محمد حتی فکرش را هم نمیکرد سمیرا از این میل درونی اش به تغییر سوع استفاده میکرد و میخواست او را قول بزند. حتی در نهایی ترین احتمالات ذهنی اش و حتی بدترین احتمالاتش هم متوجه این نبود که شاید سمیرا قصد دارد از این میل درونی اش به آزادی استفاده کند تا او را داخل دره ی تباهی هل دهد.

با سر تایید کرد و گفت "منم همینو میخوام... همیشه دوست داشتم تغییر کنم همیشه دوست داشتم چیزی باشم که الان نیستم و ازت میخوام کمک کنی... آگه میبینی واقعا افکارم خرابه آگه میبینی به همه شکاکم آگه میبینی روت حساسم شاید به خاطر اینه که هنوز اونی موندم که نمیخوام باشم"

سمیرا آرام صورتش را به محمد نزدیک کرد و پیشانی اش را بوسید "میدونم... درکت میکنم عزیزم همه ی ما نیاز به آزادی داریم آگه آزادی نباشه حس میکنیم توی یه قفس گیر افتادیم..."

میان این حرف ها بود که نگاه سمیرا متوجه در ناشفاف حمام شد. لامپ حمام باز بود و جسمی سیاه پوش از مقابل شیشه ی نا شفاف ان عبور کرد. سمیرا که ترسیده بود دوباره به خود گفت شاید به خاطر تاثیر قرص های روان گردان باشد. ولی نمیتوانست چهره ی وحشت زده اش را پنهان کند.

محمد پرسید "چی شده؟" و برگشت و به حمام نگاه کرد چیزی ندید. ولی حدس میزد سمیرا دوباره چیزی دیده که اینچنین ترسیده بود.

سمیرا سریع دست دراز کرد و کیفش را از روی مبل تک نفره برداشت و گفت "راستش برای اولین قدم ازادیت برات یه چیزی اوردم..."

محمد با کنجکاوی پرسید "چی؟"

سمیرا بلند شد و یک لیوان برداشت و انرا پر از اب کرد و آورد و انرا روی میز جلوی محمد گذاشت.

سمیرا بعد اینکه کیفش را گشت یک گلوله ی نایلونی گره خورده از داخل ان بیرون آورد و سپس کیفش را به روی مبل برگرداند. نشست و گره ی کوچک انرا باز کرد. وقتی نایلون را باز کرد انرا به سمت محمد گرفت. محمد به میان نایلون نگاه کرد و دو قرص سفید میان ان دید.

"-این چیه؟"

"-من اسمشو گذاشتم آزادی... پرواز... کافیه یکیشو بندازی بالا تا جرات هر کاری رو پیدا کنی"

محمد که شوکه شده بود با مکثی گفت "این... این روان گردانه؟"

"-خب میشه گفت اره... ترسیدی؟"

محمد که آثار ترس به خوبی در چهره اش مشهود بود گفت "نه نترسیدم ولی... ولی نمیتونم اینکارو بکنم این کار درست نیست"

سمیرا دست محمد را گرفت و گفت "میبینی؟ میگی درست نیست... همینکه فکر میکنه میدونی درست چیه و غلط چی یعنی هنوز نمیخوای از اون سوراخت بیرون بیای و ازاد بشی"

محمد چیزی نگفت ولی با چهره اش به سارا میگفت که دوست ندارد ان قرص را بالا بی اندازد.

"-زود باش پسر برای یه بارم که شده شجاعت به خرج بده و انجامش بده... این یعنی آزادی... آزادی که همیشه ارزوش رو داشتی الان توی این قرص جمع شده اینو قورت بده تا قدم اول باشه برات... قدم اول همیشه سخته قدم های بعدیه که اسون تر میشه... انجامش بده"

محمد به قرص نگاه کرد و سپس به سمیرا نگاه کرد که چطور لبخند زنان حتی با شیوه ی نگاهش هم از محمد درخواست میکرد ان قرص را بالا بی اندازد.

سمیرا سهم محمد را برداشت و گذاشت کف دستش سپس قرص خودش را بالا انداخت و لبخند زنان به محمد نگاه کرد. "دیدی؟ تموم شد فقط همین... حالا نوبت توعه"

محمد بار دیگر به قرص نگاه کرد و شکاکانه انرا به سمت دهانش برد. مکثی کرد و انرا بالا انداخت. سمیرا لیوان اب را که روی میز گذاشته بود برداشت و به محمد داد و محمد پشت ان اب نوشید.

سمیرا دستش را روی سینه ی محمد گذاشت و انرا فشار داد تا محمد به مبل تکیه دهد. سپس با لحنی ملیح گفت "حالا پسر خوب به مبل تکیه بده و کمر بندت رو ببیند چون قراره پنج دقیقه ی دیگه باهم بریم فضا"

محمد سرش را به سری میل تکیه داد و به سقف خیره ماند. بیشتر از اینکه احساس خوشحالی کند احساس ترس میکرد. پیشانی اش از شدت ترس و استرس عرق کرده بود. حتی درست نمیتوانست نفس بکشد.

تعریف محمد از ازادی این بود؟ اگر مادرش به خانه برمیگشت و آنها را در این وضع میدید چه؟ این کارش رابطه ی خودش را با مادرش تا آخر عمر به هم میزد. سرش را چرخاند و با گوشه چشمی به عکس پدرش روی دیوار نگاه کرد.

انگار تصویر پدرش با حالتی تاسف بارانه نگاهش میکرد. انگار از اینکه پسری چون محمد داشت نا امید و ناراحت بود. محمد از عکس چشم برداشت و دوباره به سقف خیره شد. دهانش خشک شده بود. زبانش چون یک تکه چوب درون دهانش میچرخید.

سمیرا دست به گردن محمد کشید و فرایند منگی آغاز شد. سردردی خفیف ابتدا درون سرش حس میکرد سپس قلبش شروع کرد به سریع تپیدن. انقدر که خودش تپیدن انرا از درون حس میکرد.

**

"-مامان! مامان! بیدار شو مامان"

فاطمه آرام چشمانش را باز کرد و چهره ی دخترش عاطفه را دید که گریه کنان بالای سرش ایستاده بود. "گفتم که نرو مامان جان من که بهت گفتم نرو چرا رفتی این بلا رو سر خودت آوردی"

فاطمه چهره ی دخترش را ناشفاف میدید ولی پشت سر دخترش نمیتوانست هیبت فرشته را ببیند که لبخند زنان گوشه ی اتاق ایستاده بود.

به جسمش برگشته بود و لوله ی اکسیژن را که از دهانش تا حلقومش امتداد داشت را حس میکرد. با دقت بیشتری که به فرشته نگاه کرد متوجه شد لباس فرشته تغییر کرده. فرشته آرام قدم برداشت و به عاطفه نزدیک شد و گفت "عزیزم مامانت حالش خوبه... فقط یکم احتیاج به استراحت داره باید بری بیرون"

فرشته حالا در هیبت یک پرستار ظاهر شده بود تا عاطفه را از اتاق بیرون ببرد. عاطفه هم دست مادرش را بوسید و با پرستار از اتاق بیرون رفت. فاطمه نفس عمیقی کشید.

چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ ضربه ی مغزی که اگر کنترل نمیشد به مرگ مغزی منتهی میشد و پرستار ها سعی میکردند او را نجات دهند. با عمل خون لخته شده در سرش را تخلیه کرده بودند ولی بیهوشی برای فاطمه مضر بود و او را تا مرگ برده بود سطح اکسیژنش پایین آمده بود و برایش دستگاه اکسیژن آورده بودند.

همه چیز را به خاطر آورد. برای انجام کار یا جنگیری یک گروه دختر جوان به همراه خانم نجفی به فیرون رفت و خودش انقدر ترسید که میزبان دالاله شده بود. همه چیز را به خاطر آورد.

"-تو بچه ی منو کشتی... فقط به خاطر اینکه از برادرت متنفر بودی... زن احمق تو بچه ی منو کشتی"

"-من کار درستی کردم... تو قدرشناس نمیدونی چه لطفی بهت کردم"

فاطمه چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. مسلماً نباید در صورت به هوش بودن این دستگاه اکسیژن به او وصل میبود. مسلماً نه... چون دستگاه اکسیژن که به بیماران نصب میشد برای افراد داخل کما یا مرگ مغزی به کار میرفت که حتی نمیتوانستند نفس بکشند. یعنی علناً مرده بودند. ولی فاطمه زنده بود پس چرا دستگاه اکسیژن برایش نصب کرده بودند.

با خیزی روی تخت نشست و لوله را به یکباره از دهانش بیرون کشید. لوله تا مری و نایبش امتداد یافته بود و هنگام بیرون کشیدن ان اوق زد و کلی مایع معده از دهانش بیرون ریخت. چندبار سرفه کرد و به اطراف نگاه کرد. و ناگهان متوجه شد که هنوز روی تختش دراز کشیده و لوله درون دهانش است.

پس هنوز بیهوش بود و روحش بود که از جسمش جدا شده بود. چشمانش را ناگهان روی تخت باز کرد و سپس سریع بلند شد و روی تخت نشست و لوله را بار دیگر از دهانش بیرون کشید. آرام برگشت و به خودش که روی تخت دراز کش افتاده بود نگاه کرد.

بار دیگر روی تخت چشم باز کرد و متوجه شد دراز کشیده است و لوله هنوز درون دهانش قرار دارد. در حالی که همانطور لوله درون دهانش بود از سر خشم فریاد کشید و بلند شد و روی تخت نشست و لوله را سریع از دهانش بیرون کشید. اینبار انقدر سریع اینکار را کرد که از درونش احساس درد کرد. سپس برگشت و به خودش روی تخت نگاه کرد.

اینبار روی تخت چشم باز نکرد. بلکه صدای گریه ی یک خردسال مانع از این شد که به روی تخت برگردد. برگشت و به در اتاقش نگاه کرد. صدای گریه ی نوزاد از پشت در شنیده میشد.

صدای گریه ی دیگری به ان پیوست و نوزاد دیگری هم شروع به گریه کرد. نوزاد دیگری هم به انها پیوست و خیلی سریع صدای گریه ی نوزادان بیشتر و بلند تر شد. انقدری که برای فاطمه غیرقابل تحمل میشد.

از روی تخت پیاده شد و به سمت در اتاقش رفت و انرا هل داد. با دیدن سالن به خود لرزید... از ترس حالت تهوع به او دست داده بود.

از سقف تعداد زیادی نوزاد از بند نافشان دار زده شده بودند در حال تقلا برای زندگی بودند. فاطمه دستش را جلوی دهانش گذاشت و از این نوزاد به ان نوزاد نگاه میکرد. همه ی انها دستان کوچکشان را تکان میدادند تا شاید بتوانند نفس بکشند. گریه ی نوزاد یک به یک قطع میشد و انها جان میدادند.

فاطمه روی پاشنه ی پایش ایستاد تا شاید بتواند یکی از اخرین نوزادان را از مرگ نجات دهد ولی دستش به پای نوزاد نمیرسید. نوزاد از شدت کمبود اکسیژن بنفش شده بود.

اخرین هق هق های نوزاد خفه بودند خیلی زود دیگر هیچ صدایی شنیده نمیشد. فاطمه که از نجات نا امید شده بود زانو زد و به جنابیتی که روبه رویش اتفاق افتاده بود نگاه کرد. همه ی نوزادان دیگر نفس نمیکشیدند و از بند ناف خود اویزان شده بودند.

"دیدیشون؟"

فاطمه که متوجه شد صدایی که میشنود صدای فرشته بود به سمت منشا صدا برگشت و به فرشته نگاه کرد که همچنان ان لبخند روی لبش بود.

"چرا اینجوری شد؟ کی اینکارو کرده؟"

فرشته سرش را بلند کرد و با لبخند به نوزادان نگاه کرد "اینها کار خود ادم هاست... هرروز این اتفاق اینجا میفته و کسی نمیبینه ما هرروز تقدس ورود یک فرشته به زمین رو لکه دار میکنیم... با کارامون با اشتباهاتمون..."

"چرا نجاتشون ندادی؟ وقتی داشتی میدیدیشون چرا نجاتشون ندادی؟"

فرشته به نیشخندش قوت داد و گفت "وظیفه ی من نجات اونها نبود... تویی که چند سال به خدای خودت ایمان داشتی... چرا از خدای خودت کمک نخواستی تا نجاتشون بده؟"

فاطمه که از این حرف فرشته شوکه شده بود بار دیگر برگشت و به نوزادان نگاه کرد. سپس به چهره ی فرشته نگاه کرد.

"چی شد خدای تو اینجا قدرت نداره؟"

فاطمه هیچ جوابی نداشت. فقط اشک در چشمانش حلقه زده بود و چشمانش از شدت درماندگی سوسو میزدند خودش هم نمیدانست چه اتفاقی افتاده...

"تو مگه از طرف خدا نیومدی؟"

فرشته برگشت و به چهره ی فاطمه نگاه کرد و سپس بلند بلند خندید. صدایش انقدر بلند بود که انعکاس ان را هم پس از خنده میتوانست بشنود. بعد از اینکه خندید مکث کرد و سپس با چنان حالتی به فاطمه نگاه کرد که گویی به یک دیوانه نگاه میکند.

"من از طرف خدا نیومدم... چون خدایی وجود نداره"

این دو عبارت را با لحنی خشن و با صدایی بم و وحشتناک ادا کرده بود...

فاطمه بلند شد و به سمت فرشته دوید که ناگهان همه چیز سیاه شد. چشمانش را باز کرد و خودش را روی تخت دید در حالی که لوله های اکسیژن هنوز درون حلقش بودند.

**

شهربانو برگشت داخل خانه... اقدس خواهرش هنوز بیهوش بود. مهستی هم مشغول خواندن قران بود. شهربانو روی چهارچوب در نشست و به مهستی نگاه کرد. برایش جالب بود.

گفت "خیلی از قران شنیدم و از شما مسلمانان... ولی خب همیشه ما با ترس توی انزوا زندگی کردیم اینکه آگه از اینجا بریم ایا جامعه ما رو میپذیره؟ دو تا خواهر یهودی توی یک کشور مسلمان... هیچ وقت بهش اجازه ندادیم که تبدیل به رویا و هدفمون بشه... ما به اینجا تعلق داشتیم به همین روستا به خاطر همینم بود که این چیزا رو یاد گرفتیم..."

مهستی از قران خواندن دست کشید و گفت "جامعه همیشه اعضای جدید رو میپذیره هر چه قدر هم که باهاشون ناسازگار باشه و نامتعارف به نظر برسه... بالاخره یه روز میپذیره"

شهربانو لبخند ملیحی زد و گفت "تو ادم خوبی هستی مهستی... به خاطر همینم هست که اون ازت میترسه... به خاطر همینم هست که به هیچ عنوان نمیخوام از دستت بدیم... ما به اندازه ی کافی جنگیدیم اونقدر براش بی اهمیتییم که هیچ وقت هیچ کسو سراغ ما نفرستاد ولی تو تونستی اینقدر بترسونیش... من حاضرم جونم رو هم بدم تا تو زنده بمونی و همه چیز رو درست کنی"

مهستی سرش را پایین انداخت خودش هم به خودش اطمینان کامل نداشت که بتواند با دالاله بجنگد حالا که از دیدن زیر دستان او چنین وحشتزده شده بود و دست و پایش را گم کرده بود بعد از اینکه با خود خطر روبه رو شده بود به خودش اطمینان نداشت که بتواند با سیاهی بجنگد ولی از این سمت وقتی ایمان شهربانو را به خودش میدید دوست نداشت او را نا امید کند.

"اون چرا به اینجا اومد؟"

"کی؟ شیطان؟"

مهستی به چشمان شهربانو نگاه کرد و بعد مکتی کوتاه گفت "اره"

"اره خب سوال پیش میاد چرا باید به رقااص بیاد به همچین روستای دور افتاده ای ولی بعد از تلاطم های درونی کشور وقتی کار اونم ممنوع شد میخواست فرار کنه ولی هیچوقت نتونست از ایران بره یه روستای دور افتاده رو انتخاب کرد به نام فیزون بعد ورود اون به این روستا بود که دیگه اسم فیزون از نقشه ها پاک شد.

"اون خودش رو فروخت به شیطان"

"چه اتفاقی برای مردم افتاد؟"

شهربانو نگاهی معنا دار به مهستی کرد و سپس گفت "اب روستا از سردابه ی زیر قلعه تامین میشه... یهودیا اینطور طراحی کردن که بتونن مصرف اب اهالی رو از قدیم کنترل کنن... بعد از اینکه لاله توسط مردم طرد شد به قلعه رفت و اونجا خودش را به شیطان تقدیم کرد. همه چیز اون از جمله خونش هم نجس و الوده شد و البته حامل بیماری و کثافت و مرگ و نترزل اون روز شیطان لاله رو به داخل سرداب هل داد تا اونرو غسل شیطانی بده... خون لاله با اب مخلوط شد و الودگی به بدن تمامی اهالی روستا منتقل شد. اینطوری بود که همه ی اهالی ناخواسته شدن برده اون"

"برای چی داره اینکارو میکنه؟"

اقدس نفس عمیقی کشید و ناگهان به هوش امد با صدای خفه ای که از ته گلویش خارج میشد چند بار تکرار کرد "آب... بهم اب بدین"

شهربانو سریع خودش را بالای سر اقدس رساند و سرش را کمی بلند کرد تا بتواند جرعه ای اب به او بدهد. کوزه ی سفالی کوچک را برداشت و از ان چند جرعه اب به اقدس داد.

"تونستین شکستش بدین؟"

شهربانو به مهستی نگاه کرد و پس از کمی تامل به اقدس نگاه کرد و گفت "نه عزیزم هنوز نتونستیم شکستش بدیم ولی به زودی تموم میشه همه چیز خوب پیش میره"

مهستی دوباره در فکر فرو رفت اینکه امید کسی بودن در انسان احساس وظیفه به او میدهد عجیب نیست. اینکه باید برای ناامید نکردن کسی که امید اوست باید تلاش کرد را هم خوب میدانست ولی خود را ناتوان میدید انگار تمام چیزهایی روزی به انها ایمان داشت به یکباره زیر سوال رفته بود.

تزکیه نفس و عزت نفس و مقاومت در برابر سختی ها حتی به این هم فکر میکرد که شاید خدا او را در این موقعیت قرار داده بود تا ایمان او را بسجند. پس نباید شکست میخورد. پس نباید خودش را میباخت.

به یاد حرفی افتاد که لحظه ی جدایی با فاطمه به او گفته بود "اگه من برنگشتم میخوام بری و از محمد مراقبت کنی و جای خالی من رو برایش پر کنی"

به یاد محمد افتاده بود. پسرش مسلما در نبود او بسیار نگرانش میشد مخصوصا وقتی این دومین شبی بود که با او تماس گرفته بود اینجا گوشی انتن نمیداد چون علاوه بر اینکه فیرون از نقشه مسیر حذف شده بود حتی اپراتور ها هم دکلی در اینجا نصب نکرده بودند. روستایی که از همه ی دنیا جدا بود.

"-باید امشب سعیمون رو بکنیم. به عنوان آخرین تلاش چون امشب نه حلقه ی محافظت دووم میاره و نه ما... من و اقدس با اونا میجنگیم و تو باید بری سراغ اون... باید حداقل جلوش قد علم کنی... من مطمئنم موفق میشی... اون به قدرتمندی چیزی که نشون میده نیست"

"-باید چیکار کنم؟"

"-کار سختی نیست... شب که شد وقتی همه ی مریدان شیطان برای پیدا کردن تو از سرداب زیر قلعه بیرون زدن تو باید بپری توی چاه... میری توی سرداب زیر قلعه باید بررسی به اون قلعه من مطمئنم اون اونجاست..."

"-ولی... ولی مگه نمیدونن من کجام شاید اگه من از چاه بپریم پایین اونا هم برگردن به سرداب"

شهربانو مکثی کرد و گفت "نگران نباش... ما میدونیم چیکار کنیم سرشون رو اینجا گرم میکنیم تو فقط خودتو سریع تر برسون به قلعه باید شکستش بدی... به خاطر همه ی ادم هایی که مردن باید اینکار رو بکنی و باید درست انجامش بدی"

مهستی با سر تایید کرد. شهربانو لبخندی ملیح زد که نشان دهد به او اطمینان دارد و اقدس هم از ان سمت با نگاهی پر از افتخار به مهستی نگاه میکرد. هر دو خواهر مهستی را منجی خود و روستا میدیدند. خود مهستی هم همچنان داشت با تلاطم درونی اش میجنگید و میخواست خودش هم به خودش ایمان داشته باشد.

میدانست در صورتی میتواند با مریدان شیطان و خود شیطان بجنگد که به خود ایمان داشته باشد. سلاح شیطان هم همین بود. انسان را میترساند و به شک میانداخت تا او را ذلیل و ناتوان سازد و اینجا بود که انسان باید به توانسته های خود و خدایش ایمان میداشت مهستی اینرا ازمایش الهی میدید.

که باید در ان عزت نفسش را تقویت میکرد و به جنگ شیطانی میرفت که سلاحش ترس و ناامیدی بود.

**

چهره ی محمد شبیه ادم هایی شده بود که سوار ترن هوایی شده بودند که در اوج ریل متوقف شده بود. عرق از پیشانی اش جاری بود و درست نفس نمیکشید و به گاهه از ترسی مجهول در جا میپیرید.

سمیرا که به اثر یک قرص عادت کرده بود لبخند میزد اصلا ترسی حس نمیکرد ولی حرکت دوباره ی جسمی سیاه پشت شیشه ی ناشفاف حمام او را به راستی ترساند.

برگشت و با تعجب به حمام نگاه کرد. بلند شد و روی دوپایش ایستاد تنها چیزی که به او قدرت میداد فکر به این بود که ان تصویر یا چیزی که قصد ترساندن سمیرا را داشت زاده ی توهم خود بود. توهمی که از اثرات ان قرص بود. ان چیز یک توهم بود. چند قدم با شک و ترس برداشت و به سمت در حمام حرکت کرد. ارام در را باز کرد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد بخاری بود که در هوا معلق بود.

بخار اب جوشی که در هوا میچرخید گرمایی را به صورت سمیرا کوفت. سمیرا بیشتر در را باز کرد. میتوانست صدای سرازیر شدن اب وان را ببیند ولی وان پشت دو پرده ی ناشفاف قرار داشت و نمیتوانست پشت ان دو پرده را ببیند. اب داغ و سوزان از وان سرریز شده بود و روی کف حمام میریخت.

سمیرا برگشت و به محمد نگاه کرد که چطور مثل دیوانه ها به سقف خیره مانده بود. سپس برگشت و به داخل حمام نگاه کرد. یک پایش را داخل برد و دمپایی پایش کرد و سپس پای دیگرش را داخل گذاشت. با احتیاطی که از ترسش نشات میگرفت قدم برداشت و به سمت وان حرکت کرد.

آخرین باری که اینجا بود چهره ی ترسناک و کریه ی را از یک پیرزن ترسناک دیده بود. ارام دستش را دراز کرد و یکی از پرده ها را گرفت و سریع انرا کنار کشید. نیمی از وان اشکار شد که پر از اب بود و اب از اطراف ان اب سرریز میشد.

سپس با دست دیگرش نیمه ی دیگر پرده را کنار زد و وان به طور کامل پدیدار شد. شیر اب گرم باز مانده بود و داخل وان میریخت. سمیرا شیر را بست و سپس به اب نگاه کرد. ناشفاف بود و سمیرا نمیتوانست ببیند چه چیزی عامل گرفتگی لوله شده و انقدر داغ بود که نمیتوانست دستش را داخل ان دراز کند که ببیند چه چیزی لوله را مسدود کرده.

سپس فقط به ان نگاه کرد. ترجیح میداد برود و چند دقیقه بعد وقتی اب داخل وان خنک شد برگردد و دستش را داخل ان دراز کند. همین که برگشت حمام را ترک کند ناگهان خود را روبه روی یک پیرزن با موهای بلند سیاه که تا حدودی چهره اش را پوشانده بود دید. از ترس جیغی کوتاه زد ولی پیرزن با همان لبخند شیطانی اش سمیرا را داخل وان هل داد. بدن سمیرا شروع به سوختن کرد میخواست سریع تر از داخل وان خارج شود ولی انگار دستی نامرعی او را زیر اب نگه داشته بود.

کل بدنش در حال سوختن بود و داخل اب جیغی خفه میزد. حباب های هوا از دهانش خارج میشدند و به سطح اب میرفتند. کمی انطرف تر هم محمد تحت تاثیر قرص روانگردان بود. چنان به سقف سفید خیره مانده بود گویی در حال تماشای یک فیلم کمدی است و حتی صدای چلپ و چلوپ اب داخل وان را نمیشنید.

سمیرا هم داخل وان تقلا میکرد خودش را نجات دهد. دیگر حتی جنس درد سوختنش هم فرق میکرد. بدنش عادت نکرده بود به جای اینکه حس درد ممتد و بدون توقف ادامه پیدا کند لحظه ای قطع میشد و لحظه ای بعد با قوت بیشتر احساس میشد.

سمیرا درون اب چشمانش را باز کرد و روبه روی چهره اش پیرزنی را دید که لبخند زنان به او خیره شده حتی پیرزن هم داخل اب بود و با دستان باریک و استخوانی اش گردن سمیرا را میفشرد.

سمیرا دیگر فریاد نکشید. تمام اکسیژن داخل شش هایش خارج شده بودند و دیگر حبابی از دهانش خارج نمیشد. این قسمتی از خفگی بود که در ان بدن چاره ای جز نفس کشیدن نداشت و اب به جای اکسیژن وارد شش ها میشد. چشم ها سیاهی میرفت و پوست سرخ و سپس بنفش میشد. گردن باد میکرد و متورم میشد و جسد روی اب میامد ولی فرایند خفگی انقدر ادامه نیافت که به مرگ برسد. سمیرا سرش را از اب خارج کرد و ابی را که وارد شش هایش شده بود را بالا آورد.

سریع هم از داخل وان خارج شد و روی کف حمام دراز کشید. لباس هایش که خیس شده بودند و به بدنش میچسبیدند درد سوختگی را بیشتر میکردند. پس سعی میکرد لباس هایش را از بدنش جدا کند.

ولی درد سوختگی روی صورتش حس میکرد او را از انجام هر حرکتی بازداشته بود. تا نمیتوانست جیغ کشید. محمد ناگهان در جا پرید و به حمام نگاه کرد. هنوز هم گیج و منگ بود و انگار خواب میدید بینایی اش تقریبا به زیر چهل درصد رسیده بود صدای تپش قلبش را درون سینه اش میشنید و به شدت گرمش بود.

سریع از روی مبل بلند شد و صدا زد "سمیرا؟ سمیرا کجایی؟"

و سمیرا هم داخل حمام بدون وقفه جیغ میکشید و در پس زمینه ی صدای جیغ محمد میپرسید "کجایی؟"

حتی محمد از شدت منگی داخل اتاق را هم نگاه کرد و سپس چشمش به عکس پدرش افتاد. دیگر تصویر پدرش نبود. به جای عکس پدرش عکس یک پیرزن بود که گویی صورتش را از درون سایه بیرون آورده بود تا فقط اعلام حضور کند. شاید محمد انوقت بود که صدای جیغ سمیرا را شنید.

به سمت حمام دوید و داخل انرا نگاه کرد. سمیرا کف حمام ولو شده بود و از درد به خود میپیچید حتی جرات نمیکرد به صورتش دست بزند. صورتش سوخته بود و پوستش وا رفته بودند. چشمانش باد کرده بودند و یک نفسه جیغ میکشید و زجه میزد.

محمد میخواست به صورت سمیرا دست بزند که متوجه موهای سمیرا شد. اب انقدر داغ بود که به ریشه ی موهای سمیرا آسیب زده بود و موهایش از سرش کنده میشدند. موهای سیاه روی سرش و حتی ابروانش حالا چهره ی سمیرا بسیار ترسناک شده بود. مخصوصا وقتی چشمانش هم باد کرده بودند و او نمیتوانست انها را باز کند. چون یک موجود وحشتناک که مدام جیغ میکشید.

محمد که هنوز تاثیر قرص را حس میکرد از ترس عقب خزید و از پشت به دیوار ابتدایی حمام برخورد کرد. حالا داشت به موجودی نگاه میکرد هیچ شباهتی به سمیرا نداشت.

موجودی که حتی صدای جیغش هم خفه بود و لرزه بر تن هرکس می انداخت. موجودی کچل که کف حمام خانه اش به خود میپیچید محمد همه چیز را خراب کرده بود. خودش هم شروع به گریه کرد.

فاطمه چشمانش را روی تختش باز کرد. هنوز هم لوله های اکسیژن درون دهانش بودند و تا شش هایش میرفتند. سرمای نسبی را حس میکرد که بدنش را مور مور میکرد و گردش هوای سرد را درون اتاق حس میکرد. اتاق کمی تاریک شده بود و بوی نامطبوعی به مشام میرسید. بویی شبیه به گنداب یا شبیه لجنزاری که اجساد کهنه در آن مرده باشند.

سریع روی تخت نشست و با چندبار سرفه لوله ها را از دهانش خارج کرد. دیگر از این کار خسته شده بود. اینبار انقدر آرام اینکار را کرد که اوقی زد و بالا آورد. مقداری خون بالا آورد. به طور ناگهانی احساس ضعف شدیدی کرد. سرش را بلند کرد و به فرشته که روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد.

"تو با من چیکار کردی؟"

فرشته لبخندی زد و نیم دور چرخید و کنار تخت فاطمه ایستاد و سپس گفت "من کاری نکردم... من نیومدم نجاتت بدم... اینو همون اول هم گفتم..."

"پس برای چی اومدی اینجا؟ که حقیقت رو به من نشون بدی؟ آگه حقیقت رو میخوای با حلق اویز کردن نوزاد از سقف نشونم بدی نمیخوام همچین کاری کنی..."

"حقیقت این نیست که مرگ نوزادان رو ببینی... حقیقت اینه که منظورم رو از این کارها بفهمی آگه من بچه میکشم برای اینه که تو بفهمی منظورم چیه... نباید با دوستت به اون روستا میرفتی... شما با رفتنتون به اونجا فقط عصبانیش کردین... اون آگه میخواست زنده نمیزاشت"

فاطمه به لبان فرشته نگاه کرد در حالی که چنین حرف هایی را میزد "آگه اون میخواست نابودت میکرد همون لحظه کاری میکرد که بعد از کلی زجر کشیدن جون بدی... ولی خواست زنده بمونی..."

"چرا؟ چرا نکشتت راحت کنه؟ من دیگه خسته شدم از این کابوس پی در پی از اینکه هر پنج دقیقه بلند شم و این لوله ها رو از دهنم بیرون بکشم... دیگه خسته شدم... من حتی نمیتونم برگردم به دنیای ادم ها و کمک بخوام... به جنگیر میتونست کمک کنه"

فرشته با لحنی خشن برگشت و فاطمه را نگاه کرد "خفه شو... فکر میکنی اون اینقدر ضعیفه که به جنگیر میتونه اونو شکست بده؟ اون خدای تاریکیه... اون خدای ترسه... اون خدای درده"

"ولی اون شیطانیه"

"چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که کاری رو میکنه که درسته... چیزی هست که باید باشه"

ناگهان تمام تخم چشمان فرشته سیاه شدند و هنگام حرف زدن مایع سیاه رنگ غلیظی از دهانش روی لباس هایش ریخت و صدای بم تر شد. لبخند شیطانی روی لبانش نقش بست و گفت "اون شکست ناپذیره"

فاطمه یک پلک که زد دید فرشته با حالت طبیعی به او خیره شده. شاید جنی که هنوز درون فاطمه بود داشت روی مفاهیم ذهنی اش اثر میگذاشت. حتی نگاهش را تغییر میداد.

"میخوام ادامه ی داستان رو برات تعریف کنم... اینکه اون دختر چیکار کرد..."

"چرا اون دختر تصمیم گرفت به فیزون بره؟ چرا جای دیگه نه؟"

فرشته لبخند زد و به فاطمه گفت "اون شب دختر جوان توسط گروهی از مردان طرد شد توسط ادم هایی که قرار بود کمکش کنند قرار بود اونرو به ارزو هاش برسوند ولی نشد. ولی بعد از یه سری اتفاقات دختر متوجه شد که داره توسط کل دنیا طرد میشه تصمیم گرفت بره به یه جای دور جایی که دیگه کسی هرگز دستش بهش نرسه... اون شب چشمش رو بست و انگشتش رو روی نقشه چرخوند و وقتی چشمش رو باز کرد دید که انگشتش روی یه منطقه قرار گرفته به نام فیزون... منطقه ای در شمال استان فارس که به اندازه ی کافی از ادم های متمدن دور بود... قبل از اینکه اوضاع خیلی بهم بریزه سوار اتوبوس شد و تا فارس رفت. اونوقت فیزون یک روستای توریستی بود که اشخاص زیادی برای دیدن قلعه ی کهن یهودیان به اونجا میرفت ولی اهالی بومی اون منطقه یک سری ادم متدین مسلمان بودن که حتی از جامعه هم دور شده بودن. اونجا یه جامعه ی بدوی تشکیل داده بودن فقط برای اینکه با اداقم با جامعه به گناه الوده نشن... اینجا بود که اون دختر جوون به روستا رسید"

فرشته کنار رفت و همه چیز شروع به تغییر کرد. رنگ ها شروع به چرخیدن کردند و انقدر چرخیدند که هیچ شباهتی به اشیا بی که قبلا بودند نداشتند. کمی که گذشت ناگهان مواد و رنگ ها در جای جای مکان ایستادند و هر یک جسمی را تشکیل دادند. یکی سنگی را و دیگری منظره ای را و در اخر چیزی دختر جوانی را ساخت.

دختر در حالی که از شیب تپه بالا میرفت سرش را بلند کرد و به انسان های بومی منطقه نگاه کرد. بر خلاف تصورش فکر میکرد اینجا باید ناشناخته باشد ولی گویی شهرت ننگش تا به اینجا هم رسیده بود. جامعه ی بدوی آنها اگرچه عقب مانده به نظر میرسیدند ولی خوب میدانستند قرار است میزبان چه کسی باشند.

همه به رقص جوان گفتند شیطان و او را راندند در حالی که از نیت قلبی او خیر نداشتند.

"اون روز دختر جوون میخواست یک زندگی جدید رو شروع کنه...میخواست هم رنگ جماعت شه میخواست خودش رو پیدا کنه ولی نیاز به کمک داشت...وقتی توسط ادم های دیگه گم شد دیگه هرگز نتونست خودش رو پیدا کنه...وقتی توسط خدا طرد شد دیگه نتونست خودش رو پیدا کنه...این از ازش میداد...به داخل قلعه ی یهودیان رفت و اونجا شیطان رو فرا خوند. اون تصمیم گرفته بود جان و روحش رو وقف شیطان کنه تا شاید بتونه به چیزی که مستحقشه دست پیدا کنه...میخواست از بلا تکلیفی ای که وجودش رو فرا گرفته بود خلاص بشه"

فاطمه به چهره ی غمگین دختر نگاه کرد که درون قلعه ی یهودیان زانو زده بود و از شکستگی جمجمه اش خون جاری بود. قسمتی از کف قلعه دهان باز کرده بود و سردابه ای زیر آن دیده میشد.

"اسم اون دختر چی بود؟"

فرشته مکئی کرد و به چشمان فاطمه نگاه کرد. لبخند ملیحش محو شده بود با جدیت تمام گفت "لاله"

فاطمه ترس را حس میکرد. کسی که از آن ترس داشت و میزبانش شده بود همان بود. "لاله" ولی نامی که برایش برگزیده بودند چیز دیگری بود. نامی که معنی آن در زبان عربی میشد "مادر لاله"

"چرا دالاله؟"

فرشته با لحنی ملیح گفت "چون اون مادر بود...وقتی اون دختر جوون به اینجا اومد تو شکمش یه بچه داشت...ولی اون روز بچش رو به شیطان بخشید...کاری که هیچ وقت نتونست درکش کنه و هیچ وقت هم نتونست خودش رو به خاطر اینکار ببخشه"

فاطمه که شوکه شده بود با خود فکر میکرد تصور اینکه دالاله یک مادر باشد تقریبا غیر ممکن است. مادری که فقط خشم و کینه در دل خود داشت نمیتوانست مادر خوبی باشد.

"اون بچه زنده موند؟"

فرشته مکئی کرد و گفت "نه"

**

دکتر از اتاق خارج شد و محمد سریع از روی صندلی فلزی بلند شد و روبه روی دکتر ایستاد "چی شد؟"

دکتر مکئی کرد و گفت "شما چه نسبتی با مریض دارین؟"

محمد مکئی کرد انگار دنبال کلمه ای مناسب بود. و پس از مکئی کوتاه پاسخ داد "همکارش هستم"

"خانواده ای نداره؟"

"نه...خانوادش رو توی یه تصادف از دست داده"

دکتر با سر تایید کرد و به کاغذ گزارشات که در دستانش بود نگاه کرد و سپس گفت "سوختگی شدیدی داره...خیلی شدید انگار توی یه دیگ اب جوش بوده...تا قرنیه ی چشمش آسیب دیده و تقریبا نمیتونه درست ببینه. اب جوش تا شش هاش نفوذ کردن و به مجرای داخلی هم آسیب زده...حتی بدون درد نمیتونه عمل بلع رو انجام بده... حنجره ش هم آسیب دیده و نمیتونه درست حرف بزنه آگه زنده بمونه باید خیلی مراقبش باشین"

محمد بی اختیار روی صندلی ولو شد. دکتر هم آرام از او فاصله گرفت و سالن را ترک کرد. محمد دستانش را به صورتش مالید فکر میکرد شاید در یک کابوس به سر میبرد. چه اتفاقی افتاده بود. دختری که او را عاشقانه دوست میداشت حالا شبیه یک تکه گوشت روی تخت بود. گوشتی که به پارچه پیچیده شده بود و همانجا دراز کشیده بود.

ارمیتا با سراسیمگی وارد سالن شد و وقتی محمد را دید به او نزدیک شد و یک سیلی محکم به صورت او نواخت. محمد که شوکه شده بود فقط نگاهش کرد.

"چیکارش کردی؟ها بگو پسره ی احمق با سمیرا چیکار کردی؟ازش متنفر بودی اره؟چون باهات فرق داشت اینکارو باهاتش کردی اره؟"

از سر خشم هم یک لگد به زانو اش پراند و سپس ارام به سمت در رفت و وارد بخش شد. وقتی اتاق سمیرا را پیدا کرد از دیدن او روی تخت تعجب کرد. حتی مطمئن نبود که اتاق را درست آمده یا نه... برای اینکه اطمینان حاصل کند آن دختر روی تخت سمیراس پرسید "سمیرا تویی؟" فردی که روی تخت بود کل بدنش را باند پیچی کرده بودند و در جای جای های بدنش لکه های خون روی پارچه ی سفید قابل دیدن بود.

با صدایی خفه گفت "اره" صدایی شبیه به خرنا... همین را هم که درد زیادی را در حنجره اش حس کرد. ارمیتا به دوستش نزدیک شد و بار دیگر به کل بدن او نگاه کرد. در نقاط مختلف بدنش لکه های خون دیده میشد و لکه های زرد دیگری نزدیکی این خون ها لک انداخته بود.

ارمیتا که نمیدانست چه بگوید پرسید "کار اون بود نه؟کار محمد؟"

سمیرا مکئی کرد و دستش را کمی بالا آورد و ارمیتا بعد از مکئی دست او را گرفت و ارام فشرده ولی میتوانست صدای سمیرا را بشنود که دردی حس کرده پس کمی از فشار دستش کاهید و سپس پرسید "چه اتفاقی افتاد؟"

سمیرا ارام زمزمه کرد "کار محمد نبود... کار محمد نبود... اونجا یه نفر دیگه ام هست"

ارمیتا سرش را به صورت سمیرا نزدیک کرد تا صدایش را بهتر بشنود "کار محمد نبود... اونجا یه نفر دیگه ام هست... یه پیرزن"

"پیرزن؟... پیرزن کیه؟مگه نگفتی محمد تنهات... زنگ زدی بهش و گفتی تنهات"

"-هلم داد توی وان اب داغ و داشت خفم میکرد"

"-قرص انداخته بودی؟..."

و سمیرا فقط با چشمانی که از میان باند ها دیده میشد و در آن اشک حلقه زده بود به سقف خیره مانده بود. حتی نمیتوانست درست ارمیتا را ببیند.

"-باتو عم قرص انداخته بودی؟"

سمیرا مکئی کرد و با تکان دادن خفیف سرش تایید کرد.

"-برای همون بوده... برای همون قرص هیچ کس جز شما دوتا تو اون خونه نبود... محمد این بلا رو سرت آورده و تو فکر کردی کار یه نفر دیگه بوده... میدونم باهاتش چیکار کنم... کاری میکنم که دیگه نتونه نفس بکشه"

ارمیتا میخواست از اتاق خارج شود که سمیرا گوشه ی مانتویش را گرفت و گفت "نرو... دیگه هیچ وقت به اون خونه برنگرد... بیخیال محمد شو... اون خودش درگیر یه بازی عجیب شده"

"-چرا داری چرت و پرت میگی... بازم قرص انداختی؟... ولش کنم که چی؟این بلا رو سر بهترین دوست من آورده و من ولش کنم؟ نکنه دلت براش میسوزه؟اره نکنه واقعا عاشقش شدی؟"

سمیرا مکئی کرد همچنان گوشه ی مانتوی ارمیتا را گرفته بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت "من دوش داشتم... خیلی دوستش داشتم... نمیخواستم اونو درگیر کارهای خودمون بکنم... نمیخواستم... نمیخواستم"

"-حالا چه بخوای چه نخوای اون درگیر این بازی شده... اون این کارو رو باهات کرده... میدونی چرا؟چون نمیخواست دختر " ارمیتا خم شد و دم گوش سمیرا گفت "اون نمیخواست... اینکار رو باهات کرد که دیگه نتونی بری دنبالش الانم فکر نکن عاشقته... با این ظاهری که پیدا کردی حاضر نمیشه دوباره برگرد و عاشقت باشه... اینو بهت قول میدم"

سپس سریع گوشه ی لباسش را از سمیرا گرفت و از اتاق بیرون رفت. سمیرا هم شروع کرد به گریه کردن. هق هق میکرد و درون دهانش تا شش هایش احساس سوزش شدید میگرد. ولی چه اهمیتی داشت؟حالا که خودش را درگیر تنفر دو نفر کرده بود و خودش و عشقش را هم از دست داده بود. ولی چیزی که بیشتر از هر چیزی ذهنش را درگیر کرده بود آن موجودی بود که قصد خفه کردنش را داشت. چیزی که فکر میکرد شاید حاصل توهم قرص است واقعی بود و قصد جان سمیرا را کرده بود.

عجوزه ای که حتی انرا قبلا درون ان حمام دیده بود. دلش میخواست برخیزد و طول سالن را بپیماید و به محمد برسد و از او بپرسد که ایا هنوز هم عاشق اوست؟ ایا هنوز هم که تبدیل به موجودی کریه المنظر شده بود محمد عاشقانه او را دوست داشت؟ دیگر دوست نداشت تنفر دیگران را وارد عشقش کند. دیگر نمیخواست مهره ی کسی باشد.

چند سال پیش سمیرا با نقشه ی ارمیتا وارد زندگی محمد شده بود. حدودا دو سال پیش که محمد پسری منطبت و با ادب بود همسایه ی سمیرا شدند و با رفت و آمد ارمیتا او فهمید که کسانی که مسبب زندگی نحس و سخت ارمیتا هستند همسایه ی سمیرا هستند. با نقشه ی ارمیتا سمیرا کم کم خودش را درون قلب محمد جا داد تا نقشه ی خودش را عملی کنند. تا بتوانند داغی بر دل مادر بنشانند ولی مادر درگیر بازی خطرناکی شده بود که حالا کل خانواده را در بر گرفته بود.

در طول این نقش بازی کردن ها سمیرا حتی خبر نداشت به راستی دلش را به محمد داده بود. حتی خبردار هم نشده بود که عاشق محمد شده. شاید خیلی اوقات حتی نقش بازی نمیکرد و به راستی به محمد عشق میورزید ولی تنفیری که همزمان در دل سمیرا بود تقدس عشقی را که در دل پرورده بود را لکه دار میکرد.

**

چیزی به شب نمانده بود و هر سه جنگیر در حال تماشای غروب خورشید بودند. بزودی تمام مریدان شیطان برای کشتن چیزی که خواب را از دالاله گرفته بود میآمدند. اینبار ولی مثل دیشب نبود که بشود با نمک و چند ورد انرا متوقف کرد. انها بیشتر و قدرتمند تر میآمدند تا کار را یکسره کنند. شهر بانو خوب میدانست که این آخرین فرصت انها برای شکست دالاله است. آخرین فرصت برای نجات.

کلاغ ها دوباره آمدند و روی سنگ های قلعه نشستند. بزودی مردگان روستا بیدار میشوند و برای کشتن تنها جنگیری که میتوانست دالاله را شکست دهد دست به کار میشوند. بزودی مریدان شیطان بیدار میشوند و از سرداب درون قلعه بیرون میآمدند.

هر سه جنگیر میتوانستند صدای قدم های مریدان شیطان را بشنوند که چطور برای پیدا کردن انها میدویدند. شهربانو چوبی برداشت و اقدس هم پشت سرش ایستاد. مهستی هم با نگرانی چوب را برداشت... میخواست نقشه اش را تمام و کمال و درست انجام دهد قرار بود وقتی شهربانو و اقدس سر آنان را گرم میکردند مهستی از طریق چاه به قلعه ی یهودیان وارد شود تا بتواند دالاله را شکست دهد. چیزی نمانده بود تا شیاطین خود را به خانه ی اقدس برسانند و اینرا هر سه نفر خوب تشخیص میدادند و خوب میفهمیدند. ترس تمام وجودشان را نیز گرفته بود.

ولی شهربانو میدانست ترس سلاح شیطان بود و با ان میتوانست هر کسی را فلج کند. اگر به خود ایمان نداشتند ضعیف ترین موجودات روی زمین میشدند. اقدس مشتت نمک آورد و با زمزمه ی وردی خط محافظت را تمدید کرد. این خط اینبار زیاد دوام نمیآورد چون مریدان با تعداد بیشتری به اینجا هجوم میآوردند. با شکل های جدید و جثه های بزرگ تر میآمدند.

صدای نعره ها و فریاد ها به گوش میرسید. ناگهان کلاغ های روی قلعه بلند شدند و به پرواز در آمدند چرخیدند و چرخیدند سپس بالای سر خانه ی اقدس گرد پرواز کردند. شهربانو و اقدس و مهستی با تعجب سر میچرخاندند و به کلاغ ها نگاه میکردند. کلاغ ها مرده یاب بودند. انها اولین موجوداتی بودند که بوی مرگ را پیش از وقوع ان حس میکردند. ناگهان کوبشی به در بازسازی شده انرا لرزاند و هر سه جنگیر در جا پریدند. چند لحظه ای سکوت بر همه جا حکم فرما شد و ناگهان کوبش ها به در بیشتر شد.

شهربانو فریاد زد "آماده باشین... سپس وردی زیر لب زمزمه کرد. امیدوار بود وردی که برای تندروستی مهستی خوانده بود عملی باشد"

مهستی با ترس پرسید "کی باید برم؟"

شهربانو سرش را چرخاند و پاسخ داد "هر وقت مطمئن شدیم تمام مریدان اینجا جمع شدن و تونستیم همشون رو از سردابه بیرون بکشیم"

مهستی با سر تایید کرد و چوب را میان انگشتانش سفت کرد. هر سه متوجه شدند که دیگر هیچ کس خودش را به در نمی کوبد بعد از چند لحظه سکوت و نگاه های سه جنگیر به هم ناگهان ضربه ای سهمگین به در وارد شد و در هزار تکه شد و شکست.

سه زن از شدت ضربه چشمانشان را بستند و سرشان را پایین انداختند که تکه های چوب و گرد و غباری که از شدت ضربه ایجاد شده بود کور نشوند.

هیبتی بلند وارد حیاط شد و سپس مریدان دیگر وارد شدند. مرد بزرگ جثه شکمی بزرگ داشت که از جلو روی زمین کشیده میشد. و لجنی شیطانی از گوش سمت راست تا گوش سمت چپش امتداد داشت و این یعنی دهانش پاره شده بود و هر گز بسته نمیشد. چشمانش تقریبا از حدقه بیرون زده بودند و به شکل وحشتناکی کریه و زشت بود.

دیو نعره ای زد و سپس یک قدم به جلو برداشت. شهربانو هم به خط محافظت نزدیک شد و در حالی که مثنی نمک به دست داشت و از میان انگشتانش سرازیر میشد وردی به زبان عبری خواند و سپس مثنی نمک را به سمت مریدان ریخت و کمی از نمک روی چهره ی دیو بیشاخ و دم ریخت و او پس از نعره ای از درد چند قدم به عقب برداشت و پایش به چهارچوب در گیر کرد و روی زمین افتاد.

شهربانو نعره ای جنگاورانه زد و منتظر شد یکی از مریدان برای مبارزه با آنها بیاید. در عین حال داشت میکاوید تا ببیند چقدر مرید توانسته دور خود جمع کند. هر چه بیشتر میگذشت تعداد مریدان بیشتر و بیشتر میشد. تا به حدی که خود آنها از روی شکم دیو حرکت میکردند تا به داخل حیاط برسند. ولی همه پشت خط متوقف شده بودند.

یکی از آنها با صدایی مانند خرناس نعره کشید "اون رو به ما بدین وگرنه همه چیز نابود خواهد شد... دو خواهر یهودی دالاله با شما کاری نخواهد داشت. جانتون در امان خواهد بود به شرط اینکه اون جنگیر رو به ما بدین"

اقدس چوب را برداشت و فریاد زد "مگه از نعش ما رد شین"

حالا اسمان کاملا سیاه شده بود و همه جا تاریک شده بود. فقط مشعل های روی دیوار خانه ی اقدس منبع نور ان اطراف بود. اقدس رفت و مشعل را برداشت میخواست مریدان را از خط محافظت دور کند. مهستی هم برای لحظه ای به دو خواهر نگاه کرد. آنها هم ترسیده بودند ولی ایمان داشتند.

شجاعت یعنی چه؟ یعنی نترسیدن؟ یعنی در حین حال که میترسی کاری را کنی که میدانی درست است. مهستی نفس عمیقی کشید نفسی که فکر میکرد با ان ترسش را در باز دم ان پس خواهد داد ولی چنین نبود. همچنان میترسید.

دیو بلند شد و گروهی از مریدان شیطان هم کنار خط ایستاده بودند. دیو چنان نعره ای زد که نمک های محافظ از هم پاشید و گروهی از مریدان به یکباره وارد حلقه شدند. شهربانو فریاد زد "برو"

ولی مهستی از شدت دستپاچگی در جا خشکش زده بود. یکی از مریدان میخواست برای گرفتن مهستی روی او بپرد که با چوب شهربانو برخورد کرد. شهربانو مهستی را تکاند و گفت "باید بری... همین حالا برو... باید همین حالا بری"

مهستی ناگهان به خود آمد و با استرس و اضطراب پرسید "پس شما چی؟"

شهربانو به خواهرش نگاه کرد که چطور میجنگید. "مهم نیست باید همین الان راه بیفتی باید بری... برای انتقام خون همه کشتگان باید دالاله رو شکست بدی... نباید از هیچ چی بترسی... اینو یادت باشه... ما بهت امید داریم تو هم به خودت امید داشته باش حالا برو" و سپس شروع به هل دادن مهستی کرد و انقدر هل داد که او را به چاه رساند.

همه چیز به نگاه مهستی ارام میگذشت و در دور کند بود. آخرین نگاه شهربانو... تا پیش از این گمان میکرد زنی چون او هرگز گریه نکرده بود ولی در آخرین لحظه اشک های شهربانو را دید. شهربانو مهستی را به داخل چاه هل داد. مهستی آخرین نگاه را هم به او کرد دستی قول پیکر به روی شانه ی شهربانو نشست و شهربانو محو شد. مهستی هم به داخل اب افتاد.

**

فاطمه در خلسه فرو رفته بود. چیزی شبیه به خوابی عمیق ولی وقتی صدای جیغی تمام دنیایش را گرفت از خواب پرید. درون حیاطی تاریک قرار داشت و صدای جیغ و داد مردان و زنان به گوش میرسید. برگشت و به قلعه ای که در نوک کوه قرار داشت نگاه کرد. اینجا به شدت برایش آشنا بود. شب بود و تنها چیزی که میشد انرا به درستی دید قلعه ی یهودیان بود که در میان شعله های آتش میسوخت.

همزمان صدای جیغ ها به زجه هایی سوزناک تبدیل میشد. فاطمه به در چوبی حیاط نزدیک شد و انرا هل داد. به کوچه که نگاه کرد دید مردان و زنان روی کف خاکی کوچه دراز کشیده بودند و از درد به خود میپیچیدند درون روستا شروع به حرکت کرد در هر کوچه زنان و مردان کودکان در حال درد کشیدن بودند و زجه میزدند و درد میکشیدند دیدن این تصویر برایش دیگر سخت شده بود... فاطمه ارام به آنان نزدیک شد و متوجه شد که روی صورت ها و بدن های آنان غده هایی در حال رشد و بودند و از درد به خود میپیچیدند. زجه میزدند و با چشمانشان از فاطمه که بالای سر آنان ایستاده بودند کمک میخواستند.

انها فاطمه را به یاد نوزادانی می انداختند که همگی جلوی چشم فاطمه جان دادند و فاطمه هم نتوانست او را نجات دهد. ولی حالا به ایمان رسیده بود که کاری از دستش بر نیاید. یکی از مردان پای فاطمه را گرفت و با صدای خفه گفت "کمکمون کن... کمکمون کن..." ولی ناگهان دردش انقدر زیاد شد که دست از پای فاطمه کشید و روی زمین به خود پیچید.

فاطمه که دلیل افزایش ناگهانی درد آنان را نمی‌دانست متوجه حضور کسی پشت سر خود شد سریع برگشت و با دیدن فرشته شوکه شد. فرشته همچنان لبخند ملیحی به چهره داشت. آرام نزدیک شد و گفت "میبینی؟ شاید ادمی مثل تو فکر کنه این حق هیچ کس نیس ولی گناهی که اینا مرتکب شدن نه تنها دامن خودشون رو گرفته بلکه کلی بچه ی بیگناه رو هم کشته"

دستش را آرام حرکت داد و همه چیز محو شد. همه ی اشیا در قالب رنگ ها و دود ها در هوا چرخیدند و ناگهان ایستادند و اشیای جدیدی را تشکیل دادند.

درون قلعه که میسوخت و آتش زبانه میکشید روی تخت سنگی همان دختر رقاص طرد شده نشسته بود و به روبه روی خودش خیره شده بود. روبه روی دختر فاطمه و فرشته ایستاده بودند و لاله چنان به آنها مینگریست که گویی آنها را میدید.

"چه اتفاقی افتاد؟"

اینرا فاطمه پرسیده بود.

فرشته که به دختر نگاه میکرد در نگاهش افتخار دیده میشد. نگاهی که مادر به فرزند میکرد و این فاطمه را میترساند و حتی به گاه توهماتش که سیاهی به وی تحمیل میکرد نیز او را میترساند و در گنجی و گنجی فرو میبرد. مثل همان توهماتی که دفعه ی قبل دیده بود و فرشته را یک موجود کریه شیطانی دیده بود.

"بزار بهت نشون بدم چه اتفاقی افتاد"

فرشته آرام دستش را حرکت داد و آتش هایی که قلعه را میسوزاندند به یکباره فرو نشستند شب تمام شد و صبح آمد و سپس شب. فاطمه که به تخت سنگی نگاه کرد لاله را روی آن ندید.

"این شب قبله... جایی که لاله برای تولد بچه ی خودش که اونرو به شیطان تقدیم کرده بود به سردابه میره... جایی که اهالی روستا هیچ کدوم از حضور شخصی در قلعه خبر ندارن... وقتی شیطان کوچک از لاله متولد میشه اون دالاله نامیده میشه یعنی مادر لاله و فرزندش رو به دنیا میاره که ورود شیطان به زمین رو نوید بده. فرزند مرده به دنیا میاد"

فاطمه به اطراف نگاه کرد. درون گنداب بودند. اطراف گنداب بلندی های سنگی قرار داشت و وسط این بلندی درون فرورفتگی زیر زمینی آب جمع شده بود. حفره ای بالای گنداب تشکیل شده بود که نوری هرچند خفیف ولی کافی را به داخل هدایت میکرد.

لاله هم میان گنداب قرار داشت. آب تا کمرش میرسید. فرزندش را بالا آورد. فرزند سیاه بود و حتی نفس هم نمیکشید. فرزند مرده به دنیا آمده بود. فرزند شیطان مرده به دنیا آمده بود. دالاله که نفس نفس میزد و پیشانی اش هم عرق کرده بود با مکئی طولانی به فرزند مرده اش نگاه کرد. سپس جیغی بلند از غم کشید. شروع به گریه کرد و درون آب زانو زد. سطح آب تا زیر چانه اش رسیده بود و خودش هم با دستانش سر سیاه نوزاد را از بالاتر نگاه داشته بود.

میان اشک هایش لبخندی ملیح به نوزاد زد طوری که انگار نوزاد زنده بود و میتوانست لبخند مادرش را ببیند. دالاله که دید فرزندش دیگر زنده نیست او را آرام روی سطح آب رها کرد. خردسال روی آب شناور ماند و با جریان آب به سمت تاریکی تونلی رفت که در انتهای گنداب قرار داشت و آب روستاییان از آن تامین میشد.

دالاله که رفتن فرزندش را تماشا میکرد اشک میریخت و تحمل چنین دردی برایش بسیار سخت بود. فرزند شیطان متولد نشده بود تا به جای او در زمین حکم فرمایی کند. بلکه متولد شده بود تا جسمش الودگی ای را در روستا پخش کند که همه ی اهالی روستا را تبدیل به مریدان خود میکرد.

شیطان اینجا با دالاله سر نوزادش معامله کرده بود. نوزادی که حامل ویروسی بود که اهالی روستا را دیوانه میکرد آنها را مجبور به عمل به فرامین شیطان میکرد.

نوزاد رفته رفته در آب حل شد و اعضای ان بیماری عجیبی را در روستا پخش کرد تا افراد را مبتلا به دردی کند که دیگر قدرت رویارویی با شیطان را نداشته باشند. حالا هر صبح در گنداب محل تولد چیزی که به آنها چنین بلایی را هدیه داده جمع میشوند و زوزه میکشند و زجه میزنند. درون آب میپزند و آب تتی میکنند و به هنگام شب برای یافتن چیزی که مادر لاله را از زده خاطر کرده از سوراخ تاریک خود بیرون میخرند.

"من مردم نه؟"

"من نیومدم به این سوال تو پاسخ بدم... اومدم تا حقیقت رو بهت نشون بدم"

"تو فرشته نیستی درسته؟"

فرشته قهقهه ای زد و پشتش را به فاطمه کرد و چیزی نگفت.

فاطمه مکئی کرد و به دالاله نگاه کرد "اونهم دالاله نیست"

فرشته برگشت و در حالی که لبخندی شیطانی به لب داشت که به طور ترسناکی با ذاتش تناقض داشت پاسخ داد "اون فقط تصویری از دالالست... دالاله قدرتمندترین موجود عالمه چون هیچ کس نمیتونه اونرو شکست بده... میتونی خودت رو نجات بدی؟"

صدای فرشته بیش از حد بم شده بود.

"میدونستم تو دالاله هستی"

ولی وقتی فاطمه اینرا گفت خودش را در تاریکی مطلق دید. چشمانش هیچ چیز نمیدیدند. به طوری که چشم بستنش هیچ فرقی با چشم باز کردنش نداشت.

"بسم الله... بسم الله... بسم الله... خدایا کمک کن"

"ایمانی به حرف هایی که میزنی نداری... سزاوار تو ترس در تاریکی و مرگ میان ان خواهد بود. پات لغزید و در اغوش من افتادی... نباید به قلمروی من میومدین"

فاطمه هم که نمیدانست منبع صدا از کجاست و مثل کور ها در تاریکی دستانش را میچرخاند.

چشمانش را روی تخت بیمارستان باز کرد.

"تو بچمو کشتی... تو بچه ی منو کشتی هرکسی بچه ی مادر تو نمیشه"

"قدر شناس"

"مامان بهت گفتم که نرو"

فاطمه سریع چشمانش را میچرخاند.

"بفرمایید بیرون ایشون احتیاج به استراحت دارن"

فاطمه فهمیده بود که همه ی اینها بازی دالاله بود... حالا مطمئن شده بود فرشته ای که برای او داستان دالاله را تعریف میکند خود دالاله است. خود شیطانی که او را به چنین روزی انداخته بود.

**

محمد سوار دویست شیش شد و سوییچ را چرخاند. سرش را بلند کرد که از بیمارستان بیرون بزند که ارمیتا را ایستاده جلوی ماشین دید. ارمیتا چند لحظه همانطور حق طلبانه جلوی ماشین ایستاد بود. مانده بود دست به کمر بایستد. نزدیک شد و سرش را خم کرد و گفت "زدی رفیق منو ناکار کردی حالا داری میری؟ فکر سمیرا پدر و مادر نداره کسی نیس حقتشو بگیره... اونقدرم بی کس و کار نی آق پسر..."

محمد که از نظر روحی اصلا حالش خوب نبود گفت "زود حرفتو بزن باید برم"

"نه بابا... کجا میخوای بری؟ به دختر دیگه رو تور کنی ببری تو خونه روش اب جوش بریزی؟"

محمد که دیگر از این حجم از تهمت ها و اراجیفی که ارمیتا مییافت خسته شده بود از کوره در رفت و گفت "چرا داری چرت و پرت میگی؟ قرص انداختی بالا؟ ااره میدونم کی به سمیرا قرص داده... تو معتادش کردی کسی که اینجا مقصره تویی نه من... سر تو هم اون قرص بود افتاد توی وان اب گرم حالا بکش کنار وگرنه بعد اینجا میرم کلانتری و میگم کی تو شهر ساقی قرصه"

ارمیتا مکئی کرد و پرسید "عه؟ پس اینطور"

کمی عقب رفت و با لگد به در ماشین محمد زد... سپس بار دیگر لگدی به در راننده کوبید. محمد سرش را از پنجره بیرون آورد و دید در ماشینش گود شده "داری چیکار میکنی روانی"

"بیا پایین بینم"

محمد در باز کرد و پیاده شد سپس گفت "چه پررویی تو انگار دلت زندان میخواد... دختری پررو سر سمیرا مراعاتت رو میکردم ولی انگار باید چند ماه بری تو تا ادم شی" برگشت که در ماشینش را باز کند که سمیرا چاقوی جیبی اش را از جیبش در آورد دستش را عقب برد تا چاقو را به پهلوی محمد بزند ولی ناگهان صدایی از غیب گفت "دارین اینجا چیکار میکنین"

ارمیتا سریع چاقو را پشتش قایم کرد و به نگهبان جوان بیمارستان نگاه کرد که بیسیم به دست به آنها نزدیک میشد. "هیچی"

محمد سوار ماشینش شد و نگهبان هم به ارمیتا گفت "برین بیرون اختلافاتون رو حل کنین شبهه بیماران خوابیدن دارین تو حیاط جیغ و داد میکنین"

"بیخشید"

محمد چرخید و رفت.

ارمیتا هم که به رفتن او نگاه میکرد زیر لب گفت "فردا صبح رو نمیبینی"

محمد داخل ماشین تمام مدت داشت به سمیرا فکر میکرد. اینکه واقعا باید چه کسی را مسبب اصلی این قضیه بداند. خودش هم به وجود موجودی که در خانه بود ایمان آورده بود. از هر طرف که به قضیه نگاه میکرد باید خودش مراقب سمیرا میبود حتی اگر عدم ثبات فکری سمیرا زیر دست ارمیتا بود. باز هم تمام سوع ظن ها را متوجه خودش میکرد.

برای چه باید قرص مصرف میکرد و از حالت طبیعی خارج میشد و سمیرا را به حال خودش رها میکرد. کم داشت به حرف های مادرش میرسید. "بعضی چیزا مثل کمر بند ایمنی میمونه با اینکه راحتی و ازادی رو ازت میگیره ولی امنیت بهت میده"

محمد هم داشت به این حرف مادرش ایمان میآورد. ازادی که سمیرا به او نشان داده بودند ازادی نبود. بی قید و بند بودن بود که خیلی اوقات به ضررشان هم میشد.

گوشی را برداشت و برای بار هزارمین بار به مادرش زنگ زد ولی برای هزارمین بار شنید که گوشی مادرش در دسترس نیست. نگرانی اش بیشتر شده بود ولی میخواست قبل از آمدن مادرش گندی که زده بود را جمع کند. اینکه رابطه ی آنها به گذشته بر میگشت یا حتی میتوانست مادرش را مجاب کند که با چنین دختری ازدواج کند.

دختری که حالا دیگر شبیه به چیزی که قبلا بود نیست. یا حتی خودش هم میتوانست با او کنار بیاید؟ ناخداگاه زد زیر گریه... در حالی که رانندگی میکرد کف دستش را به فرمان کوبید و اشک ریخت. فکر نمیکرد روزی به عشقی که در آن شکی نداشت شک کند و حتی تصمیم به پایان آن بگیرد. سمیرا برای محمد یک الهه بود. الهه ای که مدام در حال پرستش ان بود. ولی حالا همه چیز را میدانست.

سمیرا داخل بیمارستان همه چیز را به او گفته بود.

وقتی سمیرا به هوش آمد با صدایی ضعیف پرسیده بود "محمد؟ محمد جان اینجا؟"

و محمد سریع بلند شده بود و آرام دست عشقش را گرفته بود و در گوشش گفته بود "اره من همینجام"

"بیخشید که اینکارو باهات کردم... بیخشید همش تقصیر خودم بود... نمیخواستم همچین کاری کنم ولی نمیدونستم عاشقت میشم"...

محمد که از حرف های سمیرا سر در نمیآورد گفت "نمیفهم منظورتو"...

سمیرا مکثی کرد و سپس سرفه ای کوتاه کرد سرفه ای که تمام اندام داخلی اش را به درد کشیدن وا داشت. "مامان تو با مامان ارمیتا یه دشمنی قدیمی داشتن... وقتی که هنوز شما دوتا بچه بودین پدر ارمیتا یه روز میره و دیگه هیچ وقت برنمیگرده... مادرش برای در آوردن خرج خونه مجبور میشه کار شوهرش رو که مواد فروشی بود رو ادامه بده ولی مامان تو اونو لو میده و پلیس دستگیرشون میکنه ارمیتا کودکی رو با مادرش توی ندامتگاه میگذرونه ولی همچنان میخواست ازتون انتقام بگیره... من نمیخواستم درگیر بازی اون بشم ولی قولم زد... بهم گفت قراره فقط از خانواده ی شما زهر چشم بگیریم... من با نقشه ی اون باهات دوست شدم و میخواستیم فقط دوستی تورو منو باهم فاش کنیم که کمی مامانت رو اذیت کرده باشیم ولی نمیدونستم نقشه ی ارمیتا خیلی بد تر ایناست اون میخواست تورو به اون قرص ها معتاد کنه تا تبدیل به اینه دق مامانت بشی تا هربار که مادرت به تو نگاه میکرد از درون بسوزه درست مثل وقتی که مادر ارمیتا توی زندان به اون نگاه میکرد و میسوخت. تا تونسته باشه ازتون انتقام بگیره... بیخشید که باهات اینکارو کردم محمد... ولی من واقعا دوستت دارم درکت میکنم که بزاری بری ولی میخوام تنهام نزاری درست وقتی که بهت احتیاج دارم"

محمد جلوی خانه ی خودشان توقف کرد و به آینده فکر کرد. ایا به راستی میخواست سمیرا را رها کند و برای همیشه از زندگی اش بیرون برود. اگر بله پس این عشق چندساله دقیقا برای چه بود برای زیبایی سمیرا؟ خودش هم نمیتوانست با خودش کنار بیاید خودش را درون یک بن بست دیده بود یا یک دوراهی که مجبور بود انتخاب کند و ایا اگر سمیرا را انتخاب کند مادرش میتواند با او کنار بیاید؟ با عروسی که حالا هیچ شباهتی به دختر نداشت.

خود محمد هم جواب سوالاتش را نمیدانست. از ماشین پیاده شد و وارد اپارتمان شد.

**

مهستی به سرعت داخل اب افتاد. ابی عمیق و تاریک بعد از چند ثانیه توقف در دل اب شروع به شنا کرد و بالا آمد. چادرش خیس شده بود و به بدنش میچسبید انرا جدا کرد و روی اب رها کرد. داخل چاه چنان تاریک بود که هیچ چیزی قابل رویت نبود. مطلقا هیچ چیزی و هیچ منبع نوری هم نبود که انجا را روشن کند. شروع به شنا کردن کرد. به سمتی که فکر میکرد درست است. شنا کرد و شنا کرد... میانه های راه می ایستاد و نفسی تازه میکرد و سپس دوباره شنا میکرد. داخل اب سرد به شکل خفیفی از سرما میلرزید که ناگهان به دیواری سنگی برخورد. دیوار کوتاه بود انقدری که نمیتوانست از آن بالا برود.

از اب بیرون آمد و روی سطح سنگی ایستاد. نمیتوانست گردش هوای خنک را حس کند که زوزه کشان درون غار میچرخید. این نسیم خنک برایش طوفان بود و او را به لرزه می انداخت. حالا با تمام وجود دلش یک مشعل میخواست. ولی حالا نباید به نباید ها فکر میکرد باید وظیفه اش را درست انجام میداد. پس آرام در میان تاریکی قدم برداشت. پایش به گاهه پیچ میخورد و به گاهه به سنگی میخورد ولی به خاطر اقدس و شهربانو میخواست هیچ چیز حتی ناهمواری مسیر او را آزار ندهد.

در حالی که دو دستی خودش را بغل کرده بود و دندان هایش به یکدیگر میخورد جلو میرفت. چشمانش را بست و ایستاد میخواست بفهمد کجای مسیر قرار دارد و باید به کجا برود. فقط میخواست به کاری که میکند ایمان داشته باشد. صدای قطرات اب و صدای غرش باد به گوش میرسید و به جز آن به گاهه صدای خرناس و نعره ی یکی از مریدان شیطان که از دور شنیده میشد و در غار ها بازتاب میافت.

نمیخواست ذره ای ترس به خودش راه دهد. زیر لب زمزمه میکرد و ایات مختلفی را میخواند تا به خودش امید و ایمان تزریق کند و میخواست با دالاله بزرگ ترین شیطان فیزون مبارزه کند... کسی که همه ی مریدان شیطان مرید او بودند. همه چیز به زودی مشخص میشد.

اینکه چه کسی ایمانش قوی تر است. ایمان مهستی به خدایش یا ایمان دالاله به قدرت هایش...

ناگهان صدایی خرناس مانند از نزدیکی مهستی او را چنان ترساند که بدنش مور مور شد و پاهایش شل شد. کسی یا چیزی کنار او بود و مهستی حتی میتوانست صدای نفس کشیدن او را هم بشنود. ناگهان صدایی آشنا از میان تاریکی گفت "مامان! پس اینجا جایی؟"

مهستی تا صدای محمد را شنید. نوری روی صورت محمد افتاده بود. او خود محمد بود. محمد سریع به مادرش نزدیک شد و گفت "اینجا چیکار میکنی مامان؟"

قد محمد یک سر و گردن از مادرش بلند تر بود. مهستی دستی به صورت محمد کشید و گفت "تو اینجا چیکار میکنی پسر؟"

"-جواب تلفنتو ندادی مجبور شدم بیام اینجا... داری کجا میری؟ راه خروج از اینطرفه" و به سمت تاریکی اشاره کرد. مهستی که از دیدن پسرش خیلی خوشحال بود سرش را کمی پایین تر کشید و پیشانی پسرش را بوسید و گفت "خوشحالم که سالمی پسر"

"-منم خوشحالم که سالم میبینیمت مامان... حالا بیا از اینجا بریم بیرون اینجا هوا خیلی سرده" سپس دست مادرش را گرفت و سریع حرکت کردند. محمد سریع قدم برمیداشت و کمی تر جلو تر میرفت. انقدر ادامه دادند که گویی به یک فضای باز رسیدند که سقف آن چند سوراخ داشت و از آن نور ماه روی کف خیس رودخانه ی کم عمقی میخورد که از غار به بیرون جاری بود. فضای باز مثل گنبد بود. سمیرا هم برگشت و به عقب نگاه کرد. حس میکرد راه قلعه از این سمت نبود. صدا زد "محمد"

محمد با صدای بم جواب داد "ها"

مهستی ترسیده بود "محمد؟ داریم کجا میریم؟"

محمد ایستاد و به چهره ی مادرش نگاه کرد و با صدای بم و خشدار گفت "داریم از اینجا میریم بیرون مامان"

مهستی بار دیگر به چهره ی محمد نگاه کرد. چشمان محمد آشنا نبود. انگار چشمان یک غریبه بودند. دستش را سریع از میان دستان محمد کشید. محمد اخمی کرد و با صدای طبیعی خودش گفت "مامان! باید هرچه سریع تر از اینجا بریم بیرون... داری چیکار میکنی؟"

"-تو محمد نیستی"

و مهستی عقب عقب از پسرش دور شد. محمد گفت "چی میگی مامان؟ حالت خوبه من محمدم"

"نه تو پسر من نیستی... من چشمان محمدم رو خوب میشناسم... تو محمد من نیستی"

محمد با صدای بم گفت "چاره ای ندارم جز اینکه بکشم" ناگهان دهان محمد بیش از حد باز شد و چشمی از دهانش بیرون زد و گردنش هم به شدت دراز شد. حالا رگی طویل و عریض گردن محمد را تشکیل داده بود و از دهان او چشمی مهستی را تماشا میکرد.

"کسی که میخواد ملکه ی سیاهی رو شکست بده تویی؟ از تمام وجودت ترس رو حس میکنم..."

مهستی شروع به دویدن کرد. زمین سنگ های بزرگ و کوچک زیادی داشت و دویدن با پای پیاده برای مهستی سخت و درداور بود سنگ ها گاهی تیز بودند و پای مهستی را زخمی میکردند و گاهی گرد بودند و درد بیشتری را به او تحمیل میکردند.

ناگهان صدای فاطمه را شنید که میگفت "برگرد مهستی... اون حتی از خدا هم قدرتمند تره"

صدای اقدس را میشنید که میگفت "نرو... دیگه دیر شده... نرو... نباید ادامه بدی... نباید بری اونجا"

ولی مهستی با سماجت عجیبی ادامه میداد و میدوید تا راه خودش را از دل تاریکی پیدا کند و وظیفه اش را انجام دهد. ناگهان صدای شهربانو را شنید "مهستی!"

مهستی از سرعت کاست و ایستاد. اطرافش را نگاه کرد. هیچ کس نبود. فقط تاریکی بود و تاریکی... شهربانو گفت "من اشتباه نکردم مهستی... من اشتباه نکردم... تو نمیتونی انجامش بدی... تو نمیتونی دالاله رو شکست بدی... اون از همه ی ما قدرتمند تره... خونت رو هدر نده... برگرد نرو"

مهستی جیغ کشید. جیغی چنان بلند که پس از آنان دیگر صدای هیچ کس را نمیشنید. سپس ایه ای از سوره ی ناس را تلاوت کرد و به یک سمت که قلبش درستور میداد حرکت کرد. صدای زمزمه ها به گوشش میرسید "نرو جلو تر... نرو مهستی... من اشتباه کردم... تو نمیتونی... تو نمیتونی خونت رو هدر نده... چرا باید قربانی بشی برگرد و خودت رو نجات بده"

از میان دو تخته سنگ عبور کرد و به گنداب زیر قلعه رسید. جایی که وسط گودی ان اب جمع شده بود. اینجا همان جایی بود که لاله شیطان را زاییده بود و به دالاله تبدیل شده بود. مادر شیطانی که همه ی انسان های این اطراف را به مریدان و بردگان دالاله تبدیل کرده بود. نور ماه از حفره ی روی سقف روی اب میتابید و اب با باد میرقصید و تصویر ماه را میرقصاند.

مهستی نفس عمیقی کشید. ایمانش از قبل قوی تر شده بود و توانست اینبار تمام ترسش را از طریق بازدم انفاس بلندش پس بزند

**

فاطمه روی تخت چشم باز کرد... ولی اینبار اتاق معمولی نبود. اتاق مردگان بود. روی یک میز فلزی بدون اینکه دستگاهی به او وصل شده باشد دراز کشیده بود. سرش را آرام چرخاند. اتاق مردگان دیواری داشت که روی آن چند محفظه برای نگهداری مردگان بود. جلوی آنها هم چند میز وجود داشت که روی آنها مردگانی افتاده بودند که به وسیله ی یک پارچه ی سیاه پوشیده شده بودند. پارچه ای مثل پبله که اطراف مرده را میگرفت.

حالا میدانست که هنوز هم که هنوز است تحت سلطه ی دالاله بود و او میخواست فاطمه را بکشد. تمام اینها هم توهماتی بودند که دالاله برایش میساختند. فاطمه بلند شد و روی تخت فلزی نشست. تخت در اثر دراز کشیدن او گرم بود. گرم بود و این یعنی خون در بدن فاطمه جریان داشت و او هنوز زنده بود.

ولی حضورش در یک اتاق انهم با سه مرده در نزدیکی خود بسیار ترسناک بود. انقدر ترسناک که تن فاطمه را به لرزه می انداخت دالاله حتی به جزییات ذهن او نیز دسترسی پیدا کرده بود که میدانست از چه چیز های میترسد و از چه چیز هایی نه... ولی خوب میدانست که فاطمه به شدت از مرده ها ترس دارد. با اینکه شغل پدرش مرده شوری بود ولی هرگز نتوانست ترسش از مرده ها را پنهان کند.

شاید همین شغل پدر بود که در ترس او در کودکی ریشه داشت. فاطمه به آرامی از تخت پیاده شد. با ترس به سمت در رفت و وقتی دستگیره ی انرا چرخاند متوجه شد که در قفل است. ناسزایی زیر لب گفت و برگشت و به سه مرده نگاه کرد. تصور اینکه یکی از آنها بلند شود و حرکت کند برای فاطمه ترسناک بود.

جیغ کشید "چرا دست از سرم برنمیداری... میخوای باهام چیکار کنی؟ آگه میخوای منو بکشی بکش... سریع تر اینکارو بکن... من دیگه نمیتونم بیشتر از این زجر بکشم" سپس زانو زد و اب دهانش روی زمین ریخت. در وضعیت نابسامانی قرار گرفته بود و نمیتوانست درست خودش را کنترل کند... کمی مکث کرد و سپس متوجه شد حالت تهوع دارد. بعد از چند لحظه اوق زد و بالا آورد. همه ی اینها از ترس زیاد و استرس بیش از حد بود.

میخواست خودش را کنترل کند ولی نمیتوانست. حرف های مهستی را به خاطر آورد.

"-اون هرچی که باشه دستگیر قدرت خداست..."

به سختی بلند شد و فریاد زد "خدا..." و سپس دوباره روی زمین افتاد و گریه را از سر گرفت. خودش هم نمیدانست چرا هیچ اتفاقی نیفتاد. چشمانش را که باز کرد دید که مردگان هر یک در کنار تخت خود عمود ایستاده اند. از ترس بلند شد و از پشت به دیوار خورد. کابوشش شروع شده بود.

میخواست بار دیگر خدا را صدا بزند ولی مردگان یک قدم به سوی برداشتند و ترس زبانش را لال کرد. یکی از آنها تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. هیچ کدام پوشش خودش را برداشته بودند ولی با همان پوشش سیاه مثل پبله هم ترسناک مینمودند. چراغ ها روشن و خاموش میشد و بر ترس فاطمه می افزود.

ناگهان مردگان شروع به دویدن به سمت فاطمه کردند. فاطمه چشمانش را بست و دستانش را روی صورتش گذاشت. منتظر برخورد مردگان به بدنش بود ولی چنین اتفاقی نیفتاد.

فاطمه بعد از چند لحظه چشمانش را باز کرد. روبه روی خود تختی را میدید که روی آن روی جسدی پارچه ی سفید انداخته بودند. به آرامی بلند شد و ایستاد. اگرچه از مردگان میترسید ولی گویی تمام وجودش او را به حرکت به سمت آن مرده وا میداشت. آرام به سمت مرده ی روی تخت قدم برداشت و پارچه ی آنرا کنار زد. چیزی که میدید او را بسیار ترسانده بود.

زنی که روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود خودش بود. خود فاطمه... پوستش در اثر عدم گردش خون سفید شده بود و دیگر نفس نمیکشید. او مرده بود.

"-میبینی چقدر قشنگه؟"

انسوی تخت فرشته را دید که ایستاده بود و به جسد نگاه میکرد. همچنان آن لبخند حال به هم زن همیشگی را روی لبانش داشت.

"-من نمردم... من هنوز زندهم... تو میخوای با اینکارا منو بکشی"

"-نه من نمیخوام اینکارو بکنم... آگه میخواستم بکشمت همون اول اینکار رو میکردم... من داستان خودم رو بهت تعریف کردم تا قبل از مرگ حقیقت رو بدونی و بمیری... حقیقت هم اینه که هیچ کس بدون دلیل بد نمیشه... من هم اگر مادر شیطان شدم به خاطر این بود که دیگه از خوبی خسته شده بودم..."

"-اینجا چه ارتباطی به من داره؟ چرا میخوای منو بکشی؟ مگه من چیکار کردم؟"

دالاله دستی به کف پای فاطمه ی مرده کشید و روبه روی فاطمه ی زنده قرار گرفت و گفت "تو درگیر این بازی شدی... تو بودی که فکر میکردی دالاله اونقدر ضعیفه که میتونی باهاش بجنگی... تو بودی که اون جادوگر احمق رو همراهی کردی... تا خداهش رو به روستایی بیاره که من با هزار زحمت خدا رو اونجا کشته بودم"

لحن و صدای دالاله تغییر کرده بود. دیگر صدایش آن صدای زنانه و دلنشین نبود بلکه صدایی بم و خشدار بود که به گاهه در زمان ادای برخی از کلمات ناواضح میشد. با همین لحن و صدا هم ادامه داد.

"-شما دوتا خودتون رو درگیر بازی خطرناکی کردین ولی اینکه چرا من میخوام تورو بکشم رو بعدا میفهمی شاید بعد از مرگت..."

دالاله به آرامی تغییر شکل داد کمی کوتاه تر شد و به پیرزنی با کمر خمیده تبدیل شد که موهای سپیدش تا خود زمین میرسیدند. ناگهان در یک چشم به هم زدن گلوی فاطمه را گرفت و او را روی میز خواباند. فاطمه حالا متوجه شد که جسمی که روی تخت دراز کشیده بود از جسم خودش عبور میکرد. دالاله سعی میکرد فاطمه را در کالبد فاطمه ی مرده قرار دهد و او را برای همیشه بکشد... در حین حال که داشت او را به زور روی تخت میخواباند و گلویش را گرفته بود تا روح را کامل وارد جسم کند با صدای بم و شیطانی خودش گفت "دالاله یعنی خود شیطان... یعنی خود تاریکی... یعنی خود نفرت... هرکس که نفرت و انتقام رو توی قلبش نفوذ کرد دالاله در اون نفس میکشه و هر کس که ترسید دالاله به اون نفوذ میکنه... نفرت سلاح منه..."

محمد کلید را درون قفل چرخاند و در را باز کرد. بعد از باز کردن چراغ اولین چیزی که دید تصویر پدرش روی دیوار بود. برگشت و غرولند کنان در را بست. تا به حال اینقدر عدم حضور پدر را حس نکرده بود. اهی بلند کشید و سپس سویچ ماشین را روی میز گذاشت. وارد حمام شد و به آن نگاه کرد. آب داخل وان جمع شده بود ولی حالا سرد سرد بود.

محمد به سمت وان رفت و کنار آن زانو زد و دستش را وارد آب کرد. آب خنک بود. مطمئناً اتفاقی افتاده بود. اتفاقی هر چند عجیب و باور نکردنی. شاید باید این موضوع را به مادرش ربط میداد. تنها احتمالی که به ذهنش میرسید هم همین بود. اینکه مادرش در این سفر با موجوداتی در افتاده بود ولی چرا باید دامن محمد و عجیب تر از آن دامن سمیرا را میگرفتند.

هنوز هم احساس میکرد بغضی در گلو دارد در حالی که تمام طول مسیر را گریه کرده بود. انگار نه انگار مرد بود و نباید گریه میکرد. سمیرا چه گناهی داشت. بعد از شنیدن حرف های سمیرا احساسش نسبت به او تغییر نکرده بود. چرا باید سمیرا سر نفرت دوست خود با محمد دوست میشد تا نقشه ی پلیدشان را عملی کند و چرا باید در طول این بازی کثیف و جهت دار عاشق محمد میشد. شاید حتی حالا هم سمیرا در حال دروغ گفتن بود. اینکه حالا نقشه ی خودشان را نتوانستند عملی کنند دم از عشق واقعی میزد چون میترسید محمد برای همیشه از چنگ سمیرا بیرون برود و نقشه ی آنان نیمه کاره بماند.

هزاران سوال درون ذهن محمد شکل گرفته بودند که او را تا رسیدن به جواب رها نمیکردند. ارمینا هم از محمد نفرت داشت به سبب دشمنی ای که سالها پیش متولد شده بود. محمد مشغول ور رفتن با افکار خود بود که ناگهان از انعکاس آب توانست کسی را که بالا سرش ایستاده ببیند. سریع سر چرخاند و از دیدن کسی که پشت سرش ایستاده بود ترسید. پیرزنی با موهای بلند سیاه و بدنی استخوانی روبه رویش ایستاده بود و لبخند زنان نگاهش میکرد.

محمد اگرچه مسبب زخم های سمیرا را آن پیرزن میدانست و قصد انتقام داشت ولی خیلی میترسید و سعی میکرد فرار کند ولی پیرزن درست جلوی در خروج حمام ایستاده بود و محمد را نگاه میکرد. پیرزن با صدای به شدت خشنود خود گفت "تو بچگی همیشه از غرق شدن میترسیدی... به خاطر همونم بود که غرقش کردم... توی آب جوش تا همیشه یادش بمونه خفگی چه حسی داره..."

محمد بلند شد تا به پیرزن حمله کند که ناگهان جریانی از خون به روی صورتش پاشید و محمد داخل وان افتاد. خون از لوله ی داخل وان بالا میامد و همچنین از چاه توالت و دستشویی بالا میزد. محمد که میخواست از وان بیرون بیاید یا دستانش از لبه ی آن لیز میخورد یا پاهایش پیرزن را میدید که بین این تلاطم ها میخندند و دو دندان پوسیده اش را به نمایش میگذارند...

خون بالاتر و بالا تر میامد. حتی دوش روی وان هم خون پمپاژ میکرد و روی صورت محمد میریخت... محمد شروع به فریاد زدن کرد "کمکم... کمکم کنید... کمکم..." ولی این کمک خواستن ها و این فریاد ها زیر موجی از خون خفه میشد. خیلی زود سطح خون انقدر بالا آمد که محمد معلق شد. پاهایش به گوشه های وان میخورد و بزودی تا سقف خون پر میشد.

محمد در حالی که پاهایش را درون استخری از خون تکان میداد که بالا بیاید به گاهه دهانش پر از خون میشد و انرا از دهانش بیرون میداد. چند دقیقه نگذشت که سطح خون کاملاً به سقف رسید. محمد آخرین فریادش را کشید "کمکم... کمکم کنید"

خون به سقف رسید و محمد نفس عمیقی کشید و زیر خون رفت. آنجا چشمانش را که باز کرد میتوانست شنا کردن پیرزن را ببیند که حتی آنجا هم یک لبخند شیطانی به لب داشت. خورده سالان درون دریای خود معلق بودند و پیرزن یکی از آنها را گرفت و سرش را بلعید و سپس تمام بدنش را قورت داد.

محمد به سمت در حمام شنا کرد و چند لگد به شیشه ی آن زود ولی گویی شکسته نمیشد دستش را برد و دستگیره را چرخاند که ناگهان خودش را داخل خانه دید. سریع برگشت و دید که داخل حمام پاک پاک است. حتی لباس های محمد هم خیس نشده.

برگشت و به داخل خانه نگاه کرد که با دیدن ارمینا در جا پرید. ارمینا که در دست راستش یک چاقوی بزرگ اشپزخانه قرار داشت با نفرت به محمد نگاه میکرد.

"چجوری اومدی تو؟"

"من تو زندان بزرگ شدم... کنار خلافکارا و ادمایی که باز کردن قفل برایشون کاری نداره... ولی نیومدم فقط قفل باز کنم... اومدم شکتم باز کنم"

سپس چاقو را بالا آورد و کنار صورتش نگه داشت و چند قدم جلو آمد. محمد هم دستانش را برای دفاع کردن جلو آورد و میگفت "نه خواهش میکنم نه... من درکت میکنم تو خیلی سختی کشیدی ولی این راهش نیست آگه منو بکشی یا زخمی کنی خودتم میفتی زندان به یا حتی اعدام میشی... به حرفام خوب فکر کن"

ارمیتا مکئی کرد و گفت "میدونم... ولی من به اندازه ی کافی توی زندان وقت گذروندم... کل عمرم با خیال انتقام گذشت... ازم نخواه تا تنها فرصتم رو از دست بدم... دوست دارم شکمتو باز کنم و دل و رودتو بریزم کف خونه... خون ازش دهنش بریزه بیرون... میخوام جسدت رو تیکه تیکه کنم"

ارمیتا خیز برداشت که چاقو را به بدن محمد فرو کند که محمد با دست جلوی او را گرفت ارمیتا با نعره ای دیگر چاقو را به سمت محمد زد محمد اینبار دستش را به دفاع جلو برد و چاقو درست کف دست محمد فرو رفت و نوک آن از پشت دستش بیرون زد.

کف دست محمد میسوخت و درد زیادی حس میکرد. ارمیتا قهقهه ای زد و چاقو را بیرون کشید. محمد از شدت درد حتی نمیتوانست دستش را مشت کند.

ارمیتا با سرعت به سمت محمد دوید و خواست چاقو را درست در گردن محمد فرو کند که محمد دست ارمیتا را گرفت. ارمیتا میخواست کار را تمام کند و محمد تقلا میکرد. همه چیز داشت تمام میشد.

**

مهستی که به گنداب تولد شیطان در زیر قلعه رسیده بود از سنگ های دیواره ی گنداب بالا رفت و به عمارت داخلی قلعه رسید. سقف گوشه ی قلعه ریخته بود و از آن قسمت نور ماه داخل قلعه میفتاد.

برخی از سنگ های روی دیوار به خون لوده بودند و از سقف تعداد زیادی خردسال اوخته شده بودند و انقدر از مرگ آنها گذشته بود که خشک شده بود.

مهستی فریاد زد "اومدم اینجا... تا انتقام تمام دوستانم رو بگیرم" یک دور دیگر هم زد که حضور کس دیگری را در قلعه دید. درست لمیده بر تختی سنگی زنی با لباس های پاره و سیاه نشسته بود و تاجی زنگ زده به سر داشت. پیرزنی بود که به نوزادی که روی دستش تاختن گریه میکرد نگاه میکرد و زبانش را درون دهانش میچرخاند.

مهستی به دالاله نگاه کرد و جلو تر رفت... فکر میکرد چیزی که خواهد دید ترسناک تر از چیزی بود که الان شاهد آن بود. پیرزنی که حتی حال نداشت چشمانش را کاملا باز نگه دارد. سرش را صاف کرد و به مهستی نگاه کرد و سپس گفت "اومدی؟ منتظرت بودم... درست به موقع اومدی... درست وقت شام" نوزاد را برداشت... نوزاد همچنان زنده بود گریه میکرد. نوزاد در کف دست دالاله جا میشد. میان انگشتان باریک استخوانی اش و ناخن های بلند و سیاه و تیزش.

نوزاد را به سمت دهانش برد و سرش را داخل دهانش کرد و سپس کل بدن آنرا به داخل دهانش هل داد. مهستی برای نجات نوزاد خیز برداشت که ناگهان توسط چند مرید شیطانی متوقف شد.

او را به زور روی زمین نشانندند. دالاله نوزاد را قورت داد. حتی تا آخرین لحظه هم میتوانست صدای خفه ی گریه ی نوزاد را بشنود. دالاله به طور کامل نوزاد را که قورت داد بلند شد و ایستاد.

"به حرف اونایی که خیر خواه تو بودن گوش ندادی... تا اینجا اومدی که منو بکشی؟"

یکی از مریدان نزدیک آمد و دور سر کنار مهستی روی زمین گذاشت. مهستی با دیدن سر های شهربانو و اقدس بسیار ناراحت شد تا به حدی که چیزی نمانده بود گریه کند. هر دو چنان چشم هایشان را بسته بودند که گویی خوابیده بودند. مهستی از شدت خشم میخواست بلند شود و به دالاله حمله کند که باز هم توسط دو مرید روی زمین نشست.

دالاله به مهستی نزدیک شد و گفت "من هشدار های لازم رو بهت دادم حتی وقتی کیلومتر ها از فیزون دور بودی ولی کله شق تر چیزی بودی که حرف گوش کن باشی و زندگی معمولی خودت رو ادامه بدی... کاش به حرف همه ی اونها گوش میدادی"

"تو قدرتمند نیستی... تو هیچ وقت قدرتمند نبودی... تو قدرتمند تر از مریدان خودت نیستی فقط اونا رو با ترس اونقدر ضعیف کردی که میترسن علیه تو قیام کنن و نجات پیدا کنن"

دالاله ی پیر فقهه ای زد و گفت "جدی؟ کسی که علیه من قیام کنه بهترین سرنوشتش میشه مرگ... اگه منو نشناختی بازم خودم رو معرفی میکنم... در هر کس نفرت نفس میکشه من هم نفس میکشم و در هر کس ترس نفس بکشه اون قربانی منه... من اینطوری حکم فرمایی میکنم با ترس و نفرت"

مهستی مکئی کرد... میخواست بلند شود ولی حتی قدرت انرا هم نداشت پس چرا تمام چیز هایی که اموخته بود از یاد برده بود. خودش هم نمیدانست. دالاله جلو آمد. حدودا قدش یک متر از مهستی و مریدان دیگر بلند تر بود. دست برد و گلوی مهستی را گرفت و فشرد و سپس بلند کرد.

"-تو اونقدر ذلیلی که نمیتونی درست نفس بکشی... چطور میخوای با من با ارباب تاریکی با ارباب ترس و نفرت بجنگی؟ پس قدرت هات کجاست؟ پس خدای تو کو؟ ها ها... من خدای تاریکی ام... کسی که همه زیر دستان منه"

چشمان مهستی از کمبود اکسیژن سیاهی رفت.

"... برای انتقام خون همه کشتگان باید دالاله رو شکست بدی... نباید از هیچ چی بترسی... اینو یادت باشه... ما بهت امید داریم تو هم به خودت امید داشته باش"

صدای شهربانو درون سر مهستی میپیچید. قطره اشکی از چشم چپ مهستی ارام خیزد و روی دست دالاله ریخت. دالاله سریع مهستی را رها کرد و مهستی روی کف سنگی قلعه افتاد. دالاله سریع دستش را پاک کرد "این چی بود؟"

مهستی حالا میدانست چکار کند. حرف های دالاله را شنیده بود "هرجا نفرت و ترس باشه منم هستم باید نفرت را در وجودش میکشتم حتی نفرتش از دالاله را... این نفرت بود که او را ضعیف کرده بود"

تمام وجودش را پر از آرامش کرد. گویی در خوابی بود که کنترل همه جانبه به ان داشت. خوابی که هر اتفاق بدی که در ان میفتاد باز هم فقط یک خواب پس جای نگرانی بود.

ترس و تفر به طور کامل از وجود مهستی بیرون رفتند. دالاله روی تخت سنگی اش نشست و به مریدانش دستور داد به مهستی حمله کنند ولی همه ی مریدان از جلو آمدن میترسیدند. یکی از مریدان جرات کرد و به اندازه ی کافی به مهستی نزدیک شد که ناگهان از درد به خود پیچید و روی زمین افتاد. مهستی با گام های مصمم به سمت دالاله که ناتوان روی تختش افتاده بود. شبیه موشی شده بود که گوشه ای گیر افتاده بود. با دست اشاره میکرد به مریدانش و میگفت "شما جلوش رو بگیرین... شما... اگه نزدیک بیایی خانوادت رو میکشم... هم پسرت و هم دوستت رو"

ولی مهستی بدون ترس جلو میامد چون میدانست هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. او به خدایش ایمان داشت. به دالاله نزدیک شد. دالاله از ترس دستش را جلوی صورتش گرفت. مهستی دستش را به سمت پیشانی دالاله برد و دستش را روی پیشانی او گذاشت و سپس گفت "میخوام طعم عشق و علاقه رو بهت بچشونم"

دالاله شروع به نعره کشیدن کرد.

چند کیلومتر انطرف تر که ارمیتا محمد را گیر انداخته بود و چاقو را به سمت صورتش میبرد تغییر چهره داد و ناگهان چهره ی پیرزنی به جای چهره ی ارمیتا نشست. محمد لگدی به شکم پیرزن پراند و پیرزن به گوشه ی خانه رانده شد. سپس ایستاد و به خودش نگاه کرد و متوجه شد که به کالبد واقعی خود درآمده... متوجه خیزش دردی عجیب درون بدنش شد زانو زد داشت تجزیه میشد. داشت محو میشد.

کمی انطرف تر هم فاطمه درون کما فرو رفته بود و روی تخت میلرزید دکتر ها بالای سرش آمدند و تا علایم حیاطی او را به حد طبیعی بازگردانند. درون دنیای خیال دالاله حلقوم فاطمه را گرفته بود و داشت او را داخل قبر فرو میکرد که ناگهان از این کارش دست کشید و از دید به خود پیچید. زانو زد و با صدای بم و خشدار گفت "میخوام اینطوری بشه... نباید اینطوری میشد... شما نباید به داخل قلمروی من میومدین"

به سمت فاطمه خیز برداشت که در آخرین لحظه به گلبرگ های خاکستری گل رزی سوخته تبدیل شد و به طور کلی ناپدید شد.

درون قلعه ی یهودیان همه ی مردیان هم از درد روی زمین افتادند و به خود پیچیدند خود دالاله هم داشت زجر میکشید و از دهانش ماده ای سیاه بیرون میخزید...

"-میخوام توبه کنی... میخوام پاک بشی میخوام ادم خوبی باشی"

دالاله دندان به دندان سایید و همزمان گفت "هرگز... هرگز"

"نفرت رو برای همیشه از قلبت بیرون میکنم... حتی نفرت از خودت رو... خشم و قصب رو ترس و افکار تاریک رو برای همیشه ازت دور میکنم... برای همیشه"

ناگهان دالاله بلند ترین فریادی را که داشت کشید. از شکاف روی دیوار قلعه که ریخته بود اولین انوار طلوع خورشید به داخل قلعه افتاد این طلوع جدید بود. طلوعی برای پایان تاریکی...

همه جا پر نور شد و نوری که از نوک قله ی کوه فیزون میتابید تا کیلومتر ها قابل دیدن بود. حتی ان دکه دار در مسیر هم انرا دید... همه ی افراد ان نزدیک ان نور درخشنده را دیدند. ان نور قرار بود پایانی برای تمام تاریکی ها باشد.

مهستی نفس نفس زنان دست کشید. کار انجام شده بود. دالاله حالا انقدر کوچک شده بود که میان لباس سیاهش گم شده بود. مهستی به آرامی برگشت و به مریدانی که روی زمین دراز کشیده بودند نگاه کرد. صدای گنجشکان به گوش رسید. همه ی مردگان بلند شدند دیگر چهره و بدن انها غده های شیطانی نداشت. همه به ادم های معمولی تبدیل شده بودند. نوزادانی که از سقف اوخته شده بودند زنده شدند و شروع به دست و پا زدن کردند. والدین انها که زمانی از مریدان شیطان بودند سریع فرزندان خود را پایین آوردند و هر کی نوزاد خود را به اغوش کشید. از میان جمعیت دو خواهر بیهودی اقدس و شهربانو لبخند زنان نزدیک آمدند. انها در اصل نمرده بودند بلکه دالاله سعی داشت با نشان دادن ان سر ها و با استفاده از ترسی که به مهستی منتقل میکردند او را ضعیف کنند.

شهربانو لبخند افتخار امیزی به لب داشت و نگاه پر از محبتش مهستی را نشانه رفته بود. او به مهستی ایمان داشت و مهستی هم به ایمان رسیده بود. مهستی آرام برگشت و به جسم جوان لاله نگاه کرد. لاله هم لبخند زنان او را نگاه میکرد.

"ممنونم... تو به من عاشق بودن رو اموختی... چیزی که خیلی وقت پیش اونرو فراموش کرده بودم... ممنونم" لاله دست مهستی را در میان دستانش گرفت و کمی به دستی که عشق و امید را از ان گرفته بود نگاه کرد سپس بعد از مکثی لبخندی ملیح زد و به حفره ی روی سقف نگاه کرد.

"خدا نگهدار"

و سپس به هزاران پروانه ی کوچک تبدیل شد و از حفره ی روی سقف پرواز کنان بیرون رفت.

فاطمه از کما بیرون آمد و لبخند زنان به دخترش عاطفه نگاه کرد. از انسو در ان بیمارستان سمیرا دیگر احساس درد نمیکرد باند های صورتش را باز کرد و متوجه شد تمام سوختگی های صورتش محو شدند و موهای قشنگش هم به سرش برگشته اند. صدای قدم های پایی را در نزدیکی اتاق خود شنید و سرش را بلند کرد و محمد را دید که گل به دست به او لبخند میزد. سمیرا لبخند زد و دوید و محمد را سفت به اغوش کشید...

**

پایان...

.....1400

امیرحسین نصیری

